



بنت الهدی، ج
"بنت الهدی جهانگیری"
رومانسی
@ROMANCITY
DES:AYNAZ_SA2

نام کتاب : ارباب خشن و وحشی من

نویسنده : بنت الهدی ج

کاری از رمان سیتی

کانال تلگرام ما

@romancity

ایدی اینستاگرام

Roman.City

وبسایت رمان سیتی

Roman-city.ir

به نام خدا

نام رمان:

ارباب حشن و وحشی من

نام نویسنده:

بنت الهدی.ج (بنت الهدی جهانگیری)

ژانر رمان : عاشقانه اربابی اجتماعی

تاریخ شروع رمان:

۱۷/۱/۱۳۹۶

عضو انجمن رمان سیتی

آدرس اینترنتی ما

<http://roman-city.ir>

مقدمه

به نام خدای احساس

خدایی که با به وجود آوردن انسان ها حس های خاصی رو در وجودشون بوجود آورد

و باعث نزدیک تر شدن انسان ها شد

انسان هایی که گاهی با همون احساسات مختلف خیلی ها رو به عرش و خیلی هارو به فرش کشیدند

و با همون حس قدرت قدرتمندیشون رو به رخ ضعیف تر ها کشیدند تا به زمین و زمان فخر بفروشن

شخصیت های مهم رمان:

ارباب سالار

پریچهر

این رمان تنها به زبان پریچهر شخصیت اصلی رمان گفته خواهد شد

صبح زیبا و آفتابی روز پنجشنبه بود مثل همیشه تو حیاط بزرگ عمارت من دور میز روی صندلی های راحتی نشسته بودیم با سامین دستشو رو سرم گذاشت موهامو بهم ریخت جیغ بنفشی کشیدم:

اه سامین تو خیلی بدی همش موهای منو بهم میریزی به مامان ستاره میگما!!!!

با لبخند شیطونی و خبیثی لپمو کشید:

اشکال نداره تو بهش بگو منم میگم پرچهر عشقمه دوست دارم موهاشو بهم میریزم لپاشم میکشم اصلا تو مال خودمی هر کاری دلم بخواد انجام میدم به تو هم مربوط نمیشه خانوووووم اربا!!!!!!

باز جیغ بنفشی زدم که نگهبانا همراه با عموم و بابام اومدن بابا و عمو پیام میخندیدن انگار نه انگار که این سامین بدجنس داره اذیتم میکنه.

عمو رفت پشت سامین زد رو شونه سامین:

عمو جان الان که خدمت تموم شده و دانشگاه و رشته دکتری قبول شدی هی میگی که عشقته؟ ایولله بابا هنوز نه به داره نه به باره ولی این شیطونک رو مال خودت میدونی؟

سامین باز چشمکی زد:

بله پس چی عمو جان به قول عمو پرهام خان تا وقتی تنور داغه باید خمیر نون رو بچسبونی اگه تنور سرد بشه صد در صد که خمیر به تنور نمیچسبه!

دستم رو دهنم گذاشتم و با چشمای درشت شده نگاهش کردم:

عجبا!!!! آقا سامین چیزای جدید میشنوم از تون حالا دیگه چه راحت میگی که من مال تو ام اصلا از کجا میدونی که من مال تو میشم همیشه میگن جوجه ها رو آخر پاییز میشمارن

انگار خورد تو پرش آخه سرش رو پایین انداخت از چهره اش ناراحتی و غصه اش معلوم بود خیلی تلخ و آروم گفت:

تو راست میگی من یه مردی هستم که هیچ پولی ندارم حساب بانکی هام خالیه نه مثل تو و بقیه ارباب زاده ها پولدار باشم من هیچ قصر یا عمارتی ندارم یه خونه ۸۰ متری کوچیک تازه خدمتم تموم شده و دانشگاه پزشکی قبول شدم. پدرم خر پول و مایه دار نبوده من مثل تو پدرم زنده نیست و مثل پدر تو عین یه شیر قوی پشتم نیست. حق با توه باید خاک پای اون کسی رو که گفته (بچه فقیر و چه به عشق) باید بوسید. چون حقیقت گفته و همیشه هم گفتن حقیقت تلخه!

ببخشید پریچهر خانوم من غلط کردم من بیجا کردم که دلم و به شما دادم همیشه گفتن تا پول داری احترام مردم و بقیه پشتته اما وقتی فقیر باشی باید بشینی و له شدنت و زیر پای مایه دار ها ببینی. حالا فهمیدم چرا مامانم میگفت دلت و به پریچهر نده و لقمه ای بردار که اندازه دهننت باشه نه بزرگتر که تو گلوت گیر کنه که نیاز به آب داشته باشی و به سختی از گلوت بره پایین!

بدون اینکه حرف دیگه بزنه بلند شد رفت بابام مثل همیشه خونسرد و جدی با عموم رو صندلی های راحتی نشستن بابا اخم ظریفی کرد:

پریچهر با اینکه حقیقت رو گفتی ولی باز مواظب کارهات باش اون مگه عشقت نیست تو مگه همیشه و همه جا نگفتی سامین عشقته و تو عاشقشی؟

سرم رو پایین انداختم و سرم و تگون دادم بابا با همون لحن پر تحکم و جدی ادامه داد:

اون با اینکه عاشقته میتونه راحت ازت بگذره یادت نره بین عشق و نفرت اصلا فاصله ای نیست فاصله این دو حس مثل به تار موی نازک میمونه اگه پاره بشه اگه عاشقی متنفر میشی و اگه متنفری عاشق میشی مرد یک موجود مغروریه که بعضی اوقات غرور قدرتش از عشق بیشتره و همون قدرت کاری میکنه که زندگیت تباه بشه

بابا اینا بعد از یه ربع بلند شدن و رفتن داخل عمارت کنجکاو شدم که ببینم سامین کجا رفته منم خیلی تند بلند شدم رفتم داخل عمارت سامین رو دیدم رفتم کنارش و قلقلکش دادم:

به به ببین عشق من اینجا نشسته و من دارم دنبالش میگردم آقای منم که قهر کرده مثل این دخترا خودشو لوس کرده

این حرف و که زدم شروع به قلقلک دادنم کرد مشغول بازی کردن بودیم که مامان ستاره سامین رو صدا کرد باهش کار داشت منم از شیطونی زیادم رفتم که برم پیش بابا پشت در اتاق کارش که رسیدم صدای پر تحکم و جدی بابا و عمو رو شنیدم داشتم بابا:

پیام ثریا خواهر زن ارباب سپهر دوست صمیمی و بچگی من که عاشقم بود پریمه رو کشته من مطمئنم چون خودش برای من نامه نوشت من بخاطر تو شوهرمم رو کشتم زن تو رو هم که از سر راهم برداشتم دیگه هیچ مانعی نمونده ما دیگه راحت با هم میتونیم زیر یک سقف زندگی کنیم
این زن یک دیوونه زنجیره ایه ولی همیشه کاری کرد چون ارباب سپهر فوت شده و پسر ارباب سپهر ارباب سالار ارباب ده میانی شده سالار از بچگیش خشن بود خشن و جدی م...

دیگه به هیچ چیزی گوش نکردم خیلی سریع رفتم طبقه بالا اوه اوه یادم رفت بهتون بگما خونه ما دو طبقه است طبقه پایین دوازده اتاق داره یه اتاق جدا گانه که مال پدرمه و یازده اتاق مهمان آشپزخونه یه گوشه است که فقط برای ارباب زاده هاست آشپزخونه اصلی بیرونه و یک ساختمون کوچیک برای خدمه ها
یک سالن خیلی بزرگ در طبقه پایین که کلش پر از مجسمه ها و تابلو فرش های گران قیمت دو دست مبل سلطنتی و فرش های دست باف یه نشیمن دنج که به سبک امروزیه و مدرن با یک راه رو از سالن و اتاق ها جدا میشه

وسط همون سالن بزرگ راه پله زیبا اما بزرگ سنگی وجود داره که نرده هاش فلزی و سلطنتی طلاییه و روی پله ها فرش مخصوص راه پله انداخته شده فرشیه که دست بافته و خیلی زیباست و روش پر گل های ریز و درشته فرشیه که تمام نخ هاش از جنس ابریشم به طبقه بالا رفتم اونجا هم دو تا راه روی بزرگه یه راه رو اتاق های مهمون و یه راه رو هم اتاق های ماست اتاق من ، آرمان ، آیان ، بابا و مامان و یه اتاق جداگانه که وسایل های مامان اونجاست پدر من دو تا زن داره

من ، آرمان ، آیان از پریماه همسر اول پدر هستیم و خواهرم پریزاد از زن دوم پدرم زهرا خانومه زهرا خانوم هم چند سال پیش فوت کردن پدر من بخاطر اینکه من بچه بودم و نیاز به مادر داشتم ازدواج کردن زهرا خانومم باردار شدن من واقعا دوسش دارم و داشتم.

اون خیلی مهربون و خونسرد بود دقیقا شبیه مامان ستاره که دایه منو پرپر زاده پریزاد سنی نداشت که مثل من بی مادر شد نمیدونم چرا احساس غریبی دارم بابا به عمو گفت که زنی به اسم ثریا مادر منو کشته اون زن خاله ارباب سالار ارباب ده میانی خیلی زود وارد اتاقم شدم رنگ اتاق من خاکستریه دقیقا رنگ چشمم تخت خواب دو نفره ام گوشه ای از اتاق زیر پنجره بزرگه اتاقمه اتاقم ترکیبی از مشکی و خاکستریه تختم از چوب گردوئه پرده های خاکستری و مشکی میز آرایشم مشکی کمد دیواری و کتاب خونه اتاقم مشکی کلا عاشق مشکیم دو تا آباژور هم دو طرف تختمه

در حال عوض کردن لباس هام بودم کامل که لباسهامو تنم کردم مامان ستاره خیلی سریع بدون اینکه در بزنه وارد اتاق شد و خوشحال گفت:

دخترم تو هم مثل سامین آمریکا رشته مغز و اعصاب قبول شدی وای دخترم تبریک میگم

جلوی دهنمو گرفتم تا جیغ نزنم من حتی رویای قبول شدن در یکی از بزرگ ترین دانشگاه های دنیا رو در بیداری هم میدیدم حالا بعد از یه سال خوندن پشت سر هم قبول شدم بی اختیار از اتاق رفتم بیرون بدو بدو از پله ها میرفتم پایین رفتم تو حیاط بزرگ عمارت همه خدمه و رعیت ها با تعجب نگاهم میکردن بلند جیغ زدم:

خدایا ممنونم ، ممنونم از بابت کمکت که قبول بشم تو بزرگ ترین دانشگاه دنیا؛
خدایا نوکرتم !

همه با لبخند نگاهم میکردن بیخیال جیغ زدم :

یارعلی کجایی؟

صداش از پشتم اومد:

جانم شیطونک؟

چرخیدم و با خوشحالی گفتم:

اول اینکه دانشگاه قبول شدم اونم دانشگاه سامین جونم و دوم اینکه حالا اسب پدرم و بیار میخوام برم بچرخم برم جنگل بدو

تک خنده ای زد و گفت:

بابا جان قشنگ کیی برابر اصل مادرتی مادرتم مثل تو شر و شیطون بود

چشمکی زدم:

خب منم دختر پریماه خانومم دیگه حالا شما اسب و بیارید که خدایی ناکرده سکنه مغزی و قلبی رو با هم میزنما
حرصی و با اخم غلیظی نگاهم کرد:

بار آخرت باشه دختر جان همینکه مادرت رو از دست دادم زنم رفت دیگه یادگاری پریمه رو نمیخوام از دست بدم فهمیدی؟

آروم بیخشیدی گفتم یارعلی هم رفت اسب پدرم و آورد منم سوار شدم برای یارعلی سری تکون دادم که سلامتی گفت دستمو رو اسب بابا کشیدم که ماه پیشونیه:

ماه پیشونی بدو برو که کلی کار داریم

افسارش و گرفتم ماه پیشونی هم با سرعت بالایی شروع به دویدن کرد

همه تا منو میدیدن سر تکون میدادن آخه تو این دو روستا فقط اسب پدر من سیاهه و یه لکه سفید وسط پیشونیه حالا من باید میرفتم ده میانی تا ببینم این ارباب سالار کیه و چیه

زدم رو پشت ماه پیشونی که تند تر رفت حواسم به ماشینی که از جلو میومد نبود نزدیک که شدم دیدمش سریع افسار ماه پیشونی رو کشیدم که رم کرد پاهاش رو برد بالا

تند چند مرد از ماشین پیاده شدن مرد مغرور و خشنی از پشت ماشین پیاده شد و نگاهم کرد گستاخ نگاهشون میکردم همون مرد مغرور و خشن با اخم گفت:

بابات بهت یاد نداده با اسب ارباب ها بیرون نیای رعیت کوچولو؟

پوزخندی زدم که اخماشون بیشتر تو هم رفت از بالا نگاهش کردم:

نه برعکس بابام گفته خوب کاری میکنی که با اسب بری جایی اسب کسیم باشه مهم نیست

گوشه لبش رفت بالا:

حالا این همه ارباب چرا اسبای آبان یا آرمان و برداشتی حالا حتما باید اسب ارباب پرهام و برداری؟

شونه هام و بالا انداختم:

والا اون دو تا با سامین میرن بیرون میگن دختر جامعت نباید دنبال پسر باشه

پوزخندش پررنگ تر شد:

عجب چه راحت میگی اسماشونو

گوشیم زنگ خورد از جیب شلوارم به زور درش آوردم نگاه کردم بله آقا سامین دکمه جواب رو لمس کردم قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

میدونم سامین خان اسب سواری برای دختر خوب نیست میدونم عشقتم و اجازه ندارم قبل از اینکه به عشقم بگم سوار اسب شم تو که با اون دو تا منگل رفتی بچرخه به منم نبردی الانم حفته که من جوابتو ندادم ولی از اونجایی که اگه بخوام نمیتونم گوشه رو عشقم قطع کنم بهتره حرف اضافه ای نزنم

صدای عصبیش تو گوشم پیچید:

زن من شدی حق اسب سواری نداری

شیطون گفتم:

سامین جونم در خواب ببند پریچهر خانوم دانه دانه تو اول از اون دو تا خل و چل ها و بابا جونم بله رو بگیر بعد بگو وقتی زنم شدی خودت که خوب میدونی دست رو بد چیزی گذاشتی اونم پریچهر منوچهری دختر ارباب پرهام خان بزرگ

قهقهه بلندی زدم که گفت:

کوفت منکه به تو میرسم میدونم چیکارت کنم

شیطون تر گفتم:

عشقم تو خوب گردش کن منم گردش کنم که قراره دوتایی پرواز کنیم آمریکا دانشگاه خوب به خودت برس که دیگه تا چهار سال باید منو تحمل کنی کنار خودت عجبم

شیطون تر از من گفت:

من از خدامه شیطونکم بیاد کنارم کور از خدا چی میخواد؟

چونه ام رو خاروندم:

خب اگه اون کور خدا شما باشی

یهو خوشحال گفتم:

خب دیگه به دونه شیطونک به نام پریچهر نیاز داری که بیا خانوم خونت شه

از پشت گوشه صدای آرمان اومد:

این همه دل و قلوبه ندید بهم منم دلم خواست

اه تو یکی ساکت شو آرمان خان که از دستت خیلی بد شکارم خودتون میرید بیرون منو تو عمارت به اون بزرگی پیش میرغضب پرهام خان تنها میزارین؟

صدای قهقههشون اومد از سر حرص قطع کردم و بلند بلند همانجور که فکر میکردم گفتم:

همه پسر های اربابی خنگن از اون دوتا خل بگو که داداشامن تا اون ارشاوین خنگ

صدای پوزخند چند نفر اومد اون مرد با پوزخند پرنگی گفت:

پس تو اون دختر بچه گستاخ پریچهر هستی؟

مغرور سرم و تکون دادم:

بار بعد مواظب کلماتی که از اون گاراژت بیرون میاد من مثل پدرم خونسرد و آروم نیستم که هر خری از راه رسید دهنش و باز کنه اوکی گل من هه

پوزخندمو رنگی تر کردم و دستی رو سر ماه پیشونی کشیدم:

بدو پسر که بابا گفته زود برگردیم

چرخیدم باز نگاهشون کردم که چهرشون سرخ شده بود با لیخند گفتم :

عزت زیاد آقایون

تند تر از قبل برگشتم و بی خیال ارباب سالار شدم کمی تو روستا چرخیدم و رفتم عمارت از اسب پریدم پایین اسب و یارعلی باز برد تو اسطبل منم خونسرد رفتم تو عمارت بیخیال داشتم شعر ری رو زیر لب میخوندم که صدای سامین اومد:

به به حالا بخورمت یا گازت بگیرم یا یه کار دیگه؟

جیغ بلندی کشیدم و بدو رفتم تو سالن چشم بسته میگفتم :

سامین غلط کردم منو نخور بخدا گناه دارم

صدای قهقهه های چند نفر میومد چشمام و باز کردم بله سامین خان داشت با خنده نگاهم میکرد و بابا اینا میخندیدن حرصی پامو کوبیدم رو زمین و جیغی زدم:

سامین خیلی بدی دیگه دوست ندارم

رنگ سامین به شدت پرید بدون پلک زدن نگاهم میکرد و نفسم نمیکشید ترسیدم سخته کنه تند رفتم جلوش:

بخدا شوخی کردم سامینم عشقم نفس بکش

کم کم آرام نفس کشید محکم منو کشید تو بغلش چشمام و بستم با آرامش گفت:

دیگه از این شوخی های بد نکن باشه گلم

ازش جدا شدم:

باشه بابا حالا تو هم لوس نشو

رفتم کنار بابا که چشمام خورد به اون مردایی که بهشون بر خورده بودم خونسرد گفتم:

پدر جون قصد معرفی کردن ندارید؟

بابا رو سرمو بوسید :

اره دخترم

به اون مرد مغرور و خشن اشاره کرد:

ایشون ارباب سالار ارباب ده میانی هستن

به سرعت چرخیدم سمت پدرم که گردنم رگ به رگ شد لبامو محکم بهم فشردم که چیزی نگم بابام زل زد به چشمام خشن گفت:

چرا یهو جلوی خودتو گرفتی که کاری نکنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

چیزی نیست

چرخیدم به ارباب سالار بزرگ نگاه کردم:

فکر نمی‌کردم اون ارباب سالار بزرگی که پسر ارباب سپهر کبیره تو باشی

بابا با حرص صدام کرد:

پریچهر

خونسرد تر گفتم:

ولی ای بدک نیستی پدرت و که خیلی دوست داشتم با آبجیت اما تو نه

بابا حرصی اول به مرد سمت چپش و بعد به راستش اشاره کرد:

ساشا جان و شایا جان

با چشمای ریز شده به ساشا و شایا نگاه کردم ساشا بد نگاهم میکرد اما شایا با لبخند چشمک ریزی زد شیطان گفتم:

نه اون ساشا یه چیزی طلب داره ولی اون شایا نه پایه خودمه مثل ما چهار تا شیش و هشت میزنه

یهو شایا قهقهه زد:

دقیقا عین بچگی هات شیطان و باهوشی

چشمکی زدم:

دیدین اینم مثل منه

بابا با لبخند محوی گفت:

اون مرد کنار ساشا هم اسمش فریده دوست خانوادگی مائه
به فرید هم نگاه کردم ای بدک نبود با بیخیالی به همشون گفتم:

خوشوقتم

رو به بابا گفتم:

خب بابا جون بلیط های ما برای کیه؟

برای فرداست برای چی؟

با لبخند به سامین نگاه کردم:

باید برم لباس های خودمو با سامین جمع کنم البته اونجا هم میخریم ولی باید لباس هم ببریم دیگه

بابا دلگیر نگاهم کرد:

از بس خوشحالی که با سامین میری آمریکا کلی عجله داری

عین میمون از بابا آویز شدم:

اصلا تا فردا مثل میمون به قول آرمان ازت آویز میشم خودت خسته شی که دیگه نگي که خوشحالم ارباب پرهام خان

بابا لبخند غمگینی زد و چیزی نگفت

روز بعد

آماده بودیم و تو فرودگاه قرار بود چهار سال اونجا باشیم چهار سال پر از درد دوری از خانواده هامون اما اگه جا میزدیم آینده ای هم نداشتیم .

کسی که رفتنیه باید بره موندن چاره ای نداره

الان چهار سال از اون موقع میگذره سامین ۲۲ ساله ۲۶ سالش شد و من که ۱۷ سالم بود ۲۱ ساله شدم حالا وقت برگشتن و انتقام گرفتن هر جور شده باید وارد زندگی سالار شم

تا پامون به فرودگاه رسید بابا اینا رو دیدم خوشحال رفتم سمتشون و تک تکشون رو به آغوش کشیدم بعد از منم که سامین مشغول رو بوسی و..... شد

سوار ون های بزرگ بابا شدیم راننده ها هم راه افتادن با خوشحالی گفتیم:

پدر جون مهمون هم دعوت کردید؟

سرش رو تکون داد:

آره گلم بیشتر ارباب ها و ارباب زاده ها رو دعوت کردم

اه چه خوب

دیگه تا رسیدن به عمارت گفتگویی نکردیم سامین هم که کلا ساکت مونده بود همش بهم میگفت حس میکنم یه چیزی بهم میگه تو ازم جدا میشی منم برا اینکه بویی نبره بهش میگفتم چیزی نیست و قرار نیست که اتفاقی بیفته

وقتی به عمارت رسیدیم با ذوق و آرامش نفس عمیقی کشیدم که ارباب خشن و مغرورمون رو دیدم داشت میومد سمتمون وقتی به ما رسید مغرور تر خوب نگاهم کرد:

خوش اومدید به عمارت خودتون پریچهر خانوم

لبخند معنی داری زد منم لبخند متینی زدم:

بفرمایید بریم داخل بیرون بده

همه با هم وارد عمارت شدیم تمام مهمون ها چرخیدن سمت ما صداشون و حرفهاشون به گوشم رسید:

وای پریچهر دختر ارباب پرهام چقدر به ارباب سالار میاد واقعا دست ارباب سپهر درد نکنه که اسم این دو جوون رو روی هم گذاشته

به سرعت چرخیدم سمت پدرم :

پدر مردم چی میگن اسم من کجا روی اسم ارباب سالاره ایشون که زن و بچه دارند؟

سالار با اخم گفت:

پدر من چون تو رو خیلی دوست داشت اسمت رو روی اسم من بزاره

اخمام رو نمایشی تو هم کشیدم اما در دلم جشنی بزرگی بود:

یعنی چی من عاشق سامینم نه ارباب سالار نمیتونم وقتی عاشق یک نفر دیگه با یک نفر دیگه ازدواج کنم

(این حرف رو واقعا از ته دل گفتم)

پدر آروم اما جدی گفت:

این یک فراریه که از وقتی تو بدنیا اومدی بین منوچهری ها و شاهین ها قرار گذاشته شد وقتی درس تو به اتمام رسید با ارباب سالار خان ازدواج کنی و تو هم باید به این قرار احترام بزاری دخترم

سرم رو پایین انداختم که مامان ستاره با یک سند قرمز رنگ اومد پیش ماها :

دخترم این سند ازدواج شماسست وقتی تو سنت کم بود شما دو تا به عقد هم در اومدید فردا صبح هم اگه خدا بخواد عروسیتونه شما هم امشب به عمارت ارباب سالار میرید صبح آرایشگر و..... بقیه میان تو رو آماده میکنند

با ناباوری به سالار و بقیه نگاه میکردم من از بچگی زن سالار بودم و باز پدر حرفی بهم نزد در مورد سامین سامین تا این حرف ها رو شنید بدون هیچ حرفی از عمارت بیرون رفت

منم خواستم برم که دست های مردونه و بزرگی کمر باریکمو گرفت چرخیدم سالار بود دستاشو گرفتم که ولم کنه اما اون محکم تر منو گرفت و چسبوند به خودش:

آروم باش بیا بریم بالا تو اتاقت باهات حرف دارم

منو به زور همراه خودش برد بالا تو اتاقم منو هول داد که افتادم رو تخت اونم اومد روم با ترس نگاهش میکردم که خشن گفت:

فکر کردی خیلی خوشحال میشدم وقتی سامین بجای من دست میزد بهت با اون نگاه های گرم و عاشقونه نگاهت میکرد هان تو زن من بودی اما باید تحمل میکردم چهار سال باهاش تنها زندگی کردی تو فکر کردی چه عذابی کشیدم با فکر اینکه شبا چیکار میکنید؟

دستشو برد بین پاهام و فشرد که آخ و آه کوتاهی گفتم با خشمی که به زور کنترلش میکرد گفت:

اصلا من چجور آروم باشم وقتی هی یادم میفته لین دست خورده است یا نه؟!

هولش دادم:

من هر چی باشم به دختر عاشقم نه هوسباز که بخوام تو بغل سامین تب کنم

گوشمو بوسید:

اگه اینجوریه همین الان ثابت کن بهم

نگاهش کردم که بدون هیچ حرفی لباسو گذاشت رو لبام با بهت نگاهش میکردم که به کارش ادامه داد واقعا خیلی دوست داشتم اما به جوری بود یه حس متفاوت چشمام خمار شده بود و همچنین چشمای سالار سرشو برد عقب :

چشماشو نگاه چه زود هم خودشو باخت

پوزخندش با روح و روانم بازی میکرد منم پوزخندی زدم:

همونقدر که تو بلدی همه رو تحریک کنی منم بدم ولی دلم نمیخواد اون فرد تو باشی هه

یهو خشن گردنم و گاز محکمی گرفت که حس کردم اون تیکه ای که گاز گرفت کنده شد جیغ خفه ای کشیدم که دستشو رو دهنم گذاشت نفس نفس میزدم که کنار گوشم گفت :

هنوز وقت نفس نفس زدن نرسیده امشب که نه فردا شب برام نفس نفس بزن

عصبی دستشو محکم گاز گرفتم که دستشو از رو دهنم برداشت تند پیش زدم و خیز برداشتم که برم اما باز کمرم و گرفت و نشوند رو پاش عصبی گفتم:

ولم کن مردیکه وحشی

با خشم غیر قابل کنترلی گفت :

بشین همینجا من از زن های چموش خوشم میاد هر چی چموش بازی در بیاری من خشن تر میشم

ولم کن سالار خسته ام کردی

بازم کنار گوشم زمزمه کرد:

پس باید فردا شب خیلی خسته شی نه؟

شب رو که سالار خونه ما موند و تو اتاق من خوابید رفتم حموم و با حوله کوچیکی اومدم بیرون فکر میکردم خوابه اما تا اومدم بیرون دیدمش رو تخت نشسته بود تا منو دید بلند شد اومد جلوم فقط نگاهم میکرد :

کارم داری؟

دستشو روی موهای بلندم کشید:

امشب که هیچ ولی فردا شب کلی باهات کار دارم

با اخم گفتم:

باشه پس کارهات رو بزار برا همون فردا شب الان من سرم درده میخوام بخوابم

خیلی خونسرد لبه حوله ام رو کشید که حوله از دورم باز شد و افتاد با لذت بدنمو بررسی میکرد دستی روی بالا تنه سفت و خوش فرمم کشید:

نه معلومه فابریکی نه دست نخورده

با اخم رفتم عقب که منو کشید تو بغلش:

امشب تا صبح هر دو بدون لباس میخوابیم اوکی

حرفی نزد رفتم تو تخت و خوابیدیم

صبح زود آرایشگر اومد و کارش رو شروع کرد این قدر درد کشیدم و اون هی از من تعریف کرد تا اون آرایشگر پرحرف رفت سرد درد گرفتم تو آینه به خودم نگاه کردم چهره ام رو خیلی زیبا و حرفه ای درست کرده بود آرایشم ملایم و مات بود چشمای خاکستری طوسی رو با مهارت خط چشم کشیده بود و از سایه های مشکی و قهوه ای استفاده کرده مخصوصا پشت مژه هام رو از سایه مشکی رنگ زده و این کارش باعث درشتی و زیبایی چشمام شده گونه هامو از رنگ آجری کم رنگ و رژ لبم قرمز روشن و تیره زده بود خلاصه کلا خودم حال کردم خخخخ لباس عروسم و با کمک پریراد تنم کردم و منتظر سالار موندم پریرادم برا اینکه ما راحت باشیم رفت سالار با یکی از عکاس ها اومد تا عکس هامونو بندازیم

اون میگفت ما چجوری ژست بگیریم و اون عکس میگرفت کلی عکس گرفت اونم چه عکسایی همش تو بغل هم لبامون رو هم و.... کلی ژست های دیگه

بعد از عکس گرفتن رفتم پایین کلی مهمون اومد بود همشونم ارباب زاده های ده های مختلف همه خوشحال نگاهمون میکردن لبخند آرومی زدم همه نگاهمون و پچ پچ میکردن و این نشونه زیبایی من بود از بس این اتفاقات برام غیر قابل باور بود فقط نظاره گر همه چی بودم تا آخر شب هیچ چیزی رو حس نکردم بقیه که کم کم رفتن و هدیه هاشون رو دادن خانواده هامون ما رو تا عمارت بزرگ سالار رسوندن با بغض رفتم تو بغل بابام و گفتم:

چهار سال ازت دور بودم حالا هم که برگشتم فهمیدم زن ارباب سالارم و باید باهاش واقعی ازدواج کنم بابا دلم برات تنگ میشه

بابا مهربون گفت:

شوهرت آدم بدی نیست خودم بزرگش کردم امیدوارم خوشبخت شید دخترم سالار تو رو هر روز میاره عمارت ما نگران نباش عزیزم

تو بغل مامان ستاره و بقیه هم رفتم اونا هم آرزوی خوشبختی کردن با چشمایی منتظر همه جا رو نگاه کردم اما نبود دست سالار محکم دور کمرم نشست نگاهش کردم از چشماش آتیش میبارید :

خانومم بریم بالا؟

آره بریم

بابام منو سپرد دست سالار و همشون رفتن ما هم رفتیم تو عمارت و طبقه بالا تو اتاق سالار تا درو باز کرد با اتاقی بزرگ و زیبا رو به رو شدم در و بست و به در تیکه زد:

الان وقتشه که بریچهر خانوم رو افتتاح کنم مگه نه؟

منو بلند کرد که جیغ بلندی زدم اونم قهقهه بلندی سر داد لوس گفتم:

اه سالار منو بزار زمین میترسم

منو گذاشت رو تخت و اومد روم بدون هیچ صبری لبامو میبوسید و می خورد منم همراهیش میکرد لباسمو در آورد و لباس خوابی تنم کردو من و سالار تا صبح تو آغوش هم تب کردیم

داختم فکر می کردم که در اتاق زده شد و خواهر، مادر و خانواده مادری سالار اومدن تو اتاق؛ مامانش سریع اومد نزدیکم و گفت:

پریچهر دختر چرا این شکلی شدی؟

سرمو پایین انداختم موهام ریخت دورم، ملحفه رو دورم گرفتم و بلند شدم تخت پر از لکه های خون بود.

خواهر سالار دستمو گرفت:

عزیزم خوبی؟ چرا مثل میت شدی؟!

خیلی سرد گفتم:

چیزی نیست فقط من زن داداش تو شدم همین.

صدای خشن سالار اومد:

هه حالا دیگه تو برا من سرد شدی و ادا در میاری؟

چرخیدم و یخی زل زدم به چشماش. با تموم نفرتی که ازش داشتم گفتم:

من سرد نشدم و هیچ ادایی هم در نمیارم که تو داری میگی.

اومد پشتم خواست چیزی بگه در اتاق باز شد و سیلا اومد تو:

_ممنی... بیبی.

_جانم نفس مامان؟

خوب نگاهم کرد.

_بیبی چیتال کلد باهات اینطولی شدی؟!

با اخم به سالار نگاه کردم پوزخندی زد، روش رو گرفت.

بچه رو بغل کردم.

_مامان جون چیزی نیست خوشگلم؛ بابایی هم با من کاری نکرده، منم حالم خوبه عزیز دلم.

از بغلم بیرون اومد و پرید تو بغل سالار.

بیبی چلا مامانی تولو دوست نداله؟ تو هم ممنی رو؟ اما عمو ساشال ممنی لو دوست داله.

تازشم عمو ساشا خودش به عمو شایا گفت من پلیچهل لو اندازه یه اشمون و از خودم بیشتل دوشت دالم.

با بهت داشتیم به سیلا نگاه می کردم، که سالار سریع بلند شد بره دستشو گرفتم، با خواهش گفتم:

سالار تو رو خدا بیخیال شو الکی دعوا راه نندازین.

منو محکم پرت کرد به عقب که سرم به گوشه تخت خورد. درد بدی تو سرم پیچید و چیز داغی از بین موهام پایین اومد. سها خواهر سالار جیغ بلندی کشید.

یا خدا پرچهر حالت خوبه؟

با داد سها خواهر سالار در محکم باز شد، ساشا و شایا اومدن تو اتاق ساشا تا منو دید سریع اومد بغلم کرد.

پری عزیزم حالت چگونه؟ خوبی؟ آروم باش آروم عزیزم فقط سعی کن خوابی چشمتو باز نگه دار باشه؟

سالار اومد ساشا رو پس زد، ساشا هم عصبی رفت یه گوشه ایستاد.

سالار نزدیکم شد که نداشتم و رفتم کنار؛ سیلی محکمی زد تو گوشم که صدای آیان اومد.

با اجازه کی و به چه حقی زدی تو گوشش؟ ها؟

سالار چرخید که شوت آیان خورد تو سینش، آیان و آرمان شروع به زدندش کردن. تند خیز برداشتم که افتادم و تو سیاهی مطلق فرو رفتم.

چشمام بسته بود اما می فهمیدم اطرافم چه خبره و کجام!

اتاق شلوغ بود، چشمامو آروم آروم باز کردم. دختری بالا سرم بود نگاهم کرد که جیغی کشیدم.

سبحان!!؟

نمی دونست بخنده یا دعوام کنه!

با اخم گفت:

__ خانم محترم کمی با ادب باشید، سر و صدا راه نندازید، اینجا بیمارستان نه خونه خودتون.

نشستم تو تخت؛ لوس گفتم:

__ اه سبحانی تو که مال خودمونی منم که پریچهرم.

لپامو گرفت و کشید:

__ از بس شیطونی... شوهرت و هم کلافه کردی نه؟! همش شیطونی می کنی. از دیوار راستم بالا میری، منم کشتی از بس فضولی و زلزله ایی.

لبخند زکوندی زدم.

__ بله پس چی عاقا سبحان؟! من تکم، دلبرکم و کلیم بانمکم. تو شلی مثل گلی؛ هم چلی و هم خلی.

از عصبانیت سرخ شده بود، صدای خنده چند نفر اومد چرخیدم. بله...کل خانواده تو اتاق بودن شایا بدبخت از خنده قرمز شده بود و نفس نفس می زد.

سبحان حرصی گفت:

_آیا چرا این پری رو ادب نمی کنی؟ نمی تونی من هستما!؟

زبونمو براش در آوردم که بیشتر حرص خورد. همون موقع در باز شد و سالار اومد تو اتاق.

یهو خنده از لبام پاک شد و رفت.

_سبحان برو به دکتر فراهانی بگو بیاد اینجا کارش دارم.

سری از تعجب تکون داد و رفت. بدون توجه به سر دردم بلند شدم سرورم رو کندم، جاش چسب زدم که خون نیاد.

به در تقه ای وارد شد و خودش اومد تو. خیلی مرد و خوشتیپ بود، ازش خیلی خوشم می یومد.

با دیدنم لبخندی زد که هر دو تا چال های گونه اش معلوم شد.

_به به پریچهر خانوم منوچهری! دیگه کم پیدا شدی، خانوم دکتر دیگه ما رو در حد خودت نمیدونی!

رفتم مشتگی تو بازوش زدم.

برو گمشو... نامرد تویی که دیگه از وقتی رفیق من شد خانومت ما رو بیخیال شدی آقای عاشق.

ناراحت سری تکون داد.

به خاطر همین یهو رفتی؟! رفیق ما هم در به در دنبالت بود تا عشقت رو پیدا کنه.

صدای باز شدن در همزمان شد با صدای خودش.

فرشاد کجایی بیا بریم، مگه قرار نیست بیای خونه من با هم فوت...

منو که دید ادامه حرفش رو نزد، دلخوری حتی از چشماشم معلوم بود و دیده میشد. پوزخند تلخ و آرومی زد.

عشقم تو آسمون ها دنبالت می گشتم، تو رو روی زمین پیداات کردم. این بود رسم دلدادگی و عاشقی کردن؟ این بود رسم لیلی بودن و ول کردن فرهادت؟ ها؟

سرمو پایین انداختم که اومد جلوم:

مگه قرار نبود مال من شی؟ مگه قول ندادی پری دریایم؟ ها؟ تو مگه منو نمی خواستی؟ پس چی شد؟ اون همه عشق حالا دارم میبینم مال یکی دیگه شدی!

خواست بره صداش کردم:

_سامین؟

چرخید.

_جانم؟

سریع رفتم جلوش بدون هیچ ترسی گفتم:

_من هنوزم عاشقتم اما دیر بود و منم مجبور بودم ازدواج کنم.

صدای خشن سالار اومد.

_شاید عاشق شده باشی اما خوش ندارم وقتی مال منی به کس دیگه ای فکر کنی.

چرخیدم سمتش:

__راست میگی گذشته ها گذشته.

سامین زل زد به چشمم.

__تو هیچ وقت مال من نبودی پری؛ امیدوارم همیشه با هم خوشبخت باشین.

__مرسی سامین.

سامین که رفت پرهام ناراحت گفت:

__منم دیگه برم خداحافظ پری دریایی.

بعد از رفتنشون آیان سریع بغلم کرد.

__عزیزم غصه نخور یا یه خوشگل تر از سامین شوهرت شده.

خندیدم.

__باشه باشه، حالا برین بیرون تا من لباسمو عوض کنم. بریم خونه خسته شدم اینجا؛ ایییش.

همشون رفتن بیرون جز سالار. لباسمو تنم کردم که با اخم گفت:

چرا از اول نگفتی عاشق مرد دیگه ای هستی، در همون حال با من ازدواج کردی؟

بهبش نگاه کردم.

من چه می گفتم چه نمی گفتم تو بازم یه مرد خشن و بیرحم هستی، برای منم هیچ فرقی نمی کرد، چون وقتی جسمم مال تو می شد چه فرقی داشت قلب و روحم مال یه مرد دیگه ای باشه؟

بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد.

کاری می کنم که قلب، روحتم مال من شه.

هه من هیچ وقت دلمو به مردی که این همه خشن و بیرحم باشه نمیدم.

نفسای عصبیش به گوشم می خورد، با هم از بیمارستان خارج شدیم و به عمارت رفتیم. بقیه رفته بودن و فقط خانواده سالار بودن.

رو به بقیه گفتم:

_من خوابمه ببخشید میرم استراحت کنم.

سالار: باشه می تونی بری.

رفتم بالا به اتاقمون و لباس خواب کوتاه خوشگلی تنم کردم و خوابیدم.
تو خواب شیرینی بودم که حس کردم کسی داره منو فشارم میده، چشمامو باز کردم.

دیدم بله... سالار پشتم بود، داشت منو تو بغلش می فشرد.

نالیدم: اه سالار بزار بخوابم خوابمه.

با صدای بمی تو گوشم گفتم:

_حالم بده پرچیهر.

گیج نگاهش کردم:

_باشه حالا بزار بخوابم.

سالار:نمیشه پریچهر.

از روی تخت بلند شدم، با چشمای خواب آلود رفتم پایین بدون حواس تو آشپزخونه کوچیک داخل عمارت آب برداشتم و خوردم.

باز برگشتم تو سالن که صدای داد سالار اومد:

پریچهر زود گمشو بالا.

با تعجب نگاهش می کردم که اومد کشیده محکمی زد تو گوشم. دستمو جای سیلی که زده بود گذاشتم.

درد می کرد اما زل زدم به چشمای درشت عسلی خاکستریش که بدون هیچ حسی زل زده بود بهم.

فرو رفتم تو پریچهر ارباب زاده و با تمام توانم سیلی محکم تری زدم تو گوشش که بادیگاردش اومدن دورمون.

انگشت اشارمو گرفتم سمتش.

ارباب سالار... من ارباب پریچهر خانوم منوچهری؛ ارباب قله کوه سرور، تک دخت منوچهری و شاهین هام. تو که نه هیچ ارباب دیگه ای هم نمی تونه دست رو من بلند کنه چون...

دستش گرفتم و فشردم:

این دستای مردانه رو قلمش می کنم، اینجا حرف حرف منه. اگه تو اربابی منم هستم، من یه رعیت زاده بی کس و کار نیستم من دکتر بزرگ مغز و اعصاب و هستم.

نه یه بیچاره بی سواد که هیچی حالیش نیست و نفهمه.

من این همه درس نخوندم که تو مثل یه احمق باهام رفتار کنی. اگه شده ازت جدا شم ولی نمی دارم بهم توهین بشه، فهمیدی؟ بهتره از هم جدا شیم.

به سرعت رفتم طبقه بالا درو خواستم ببندم که در محکم باز شد، منم که پشت در بودم محکم افتادم رو کاناپه.

درو محکم بست و قفل کرد اومد روم و با وحشی بازی شروع به بوسیدن لبام کرد.

جوری می بوسید که لبام درد می کرد، دست و پا می زدم تا ولم کنه اما اون حریص تر می شد.

دستم رو سینه اش گذاشتم و فشردم اما اون داشت کارشو می کرد، لباشو آروم بوسیدم.

حرکتی نکرد نگاهش کردم، بله زل زده بود به چشمام.

رفتم عقب اما باز بوسیدتم منم همراهیش کردم که در باز شد، منم خشکم زد. آخه یه دختر با چهره نازی داشت نگاهمون میکرد.

سالار جدی و با اخم گفت:

با اجازه کی اومدی به اتاق خواب من؟ ها؟

من از دادش ترسیدم و گفتم:

__آروم باش سالار چته؟ چرا داد می کشی؟

بلند شد منم بلند شدم، دختره با بهت و گریه جیغ کشید:

__سالار تو بود، ناراحت شدم اما نشون ندادم رفتم تو کاناپه نشستم، پا رو پا انداختم.

سالار بهم نگاهی انداخت اما من نگاهش نکردم.

هر دو رفتن پایین؛ منم لباس خوشگلی تنم کردم و رفتم پایین.

شلوغ بود و مهمون اومده بود، سیلا تا منو دید پرید تو بغلم:

__ممنی چلا نیومدی پیشم؟

بوسیدمش:

__حالم بد بود خوشگلم.

سیلا: ممنی بیا بلیم پیش بیبی بشینیم.

__باشه دخترم.

با هم رفتیم کنار سالار نشستیم، زنی شبیه مادر جون با افاده گفت:

تو همسر سالار جان هستی؟

بله من همسرشم.

شنیدم خدمتکاری؟

خیر من دختر ارباب قله کوه هستم.

با تعجب نگاهم می کرد، با غرور گفتم:

پس چی فکر کردید یه خدمتکارم من؟

با همون افاده اش باز بلغور کرد:

والا همه که میگن قبلا اینجا به عنوان یه خدمتکار زندگی می کردی، حالا شدی خانوم این خونه و زن سالار جان.

محکم گفتم:

هر کس گفته درست گفته. چون من به یه دلایلی که به شما مربوط نمیشه باید خودمو جای یه رعیت می زدم

و اینجا می موندم. ازدواج منو سالار هم هیچ ربطی به اون موضوع نداره که شما مطرح کردید.

خوب جوابشو داده بودم خفه شد، همون دختره با لوسی گفت:

و دختره چشم سفید با مادر من درست حرف بزن و رفتار کن فهمیدی پاپتی؟

با خشم بلند شدم رفتم جلوش:

من مثل سالار خونسرد و آرام نیستم، بار بعد به من توهین کنی سرتو رو سینه ات میزارم. از هیچ خریم ترس ندارم، اینجا اسم پدرم و ببری

خودشونو خیس می کنن. چه برسه به دخترش که خیلی ها رو فلک کرده، من ارباب پریچهر هستم نه زن ارباب سالار فهمیدی؟

از ترس سرشو تکون داد، اما بلند تر دادادم
که کل عمارت لرزید:

سرتو برا من تکون نده بگو چشم خانوم.

لرزون اما جسور گفت:

من دختر خاله سالارم، چطور می خوام فلکم کنی؟

پوزخندی زد و چرخیدم سمت سالار:

تو که منو خانوادمو خوب می شناسی، یا ساکتش کن یا خودم صداشو به کلی خفه می کنم.

سالار سرد نگاهم کرد:

_دختر خالمه مواظب رفتارت باش.

پوزخند پیرنگی زدم:

_برای من مهم نیست کی تو هست مهم اینه که...

محکم خوابوندم تو دهنش که خون اومد:

بهم توهین کرده این درس عبرتی بود برا بقیه حتی شما دوست عزیز.

سالار بلند شد اومد جلوم دستش و بلند کرد بهم سیلی بزنه، دستی محکم دستش رو گرفت.

چرخیدم آیان بود.

_نگفته بودم قبلا خواهرم از گل کمتر بشنوه می کشمت. حتی اگه ارباب هم باشی مهم نیست برای من.

بهم نگاه کرد:

تو هم طلاق می گیری، سامین خیلی برازنده تره تا این ارباب سالار، هه.

سرمو تکون دادم:

_چشم داداش هر چی شما بگی.

سالار خشن غرید:

__من طلاق نمی دمت ببینم می تونی بدون خواست من طلاقتو بگیری، تو زن منی و منم می خوامت.

با تعجب نگاهش کردم که اخم کرد:

__منم نمی خواستم بهت سیلی بزنم فقط خواستم خون رو صورتت رو پاک کنم.

بعد نزدیکم شد و دستی رو صورتم کشید.

آیان باز جدی نگاهم کرد.

__من دارم میرم عمارت هر وقت که بخوای جدا شی بیا عمارت من در همه حال پشتمم، خودت آرمان رو می شناسی بفهمه خش رو تنت افتاده

همه رو نابود می کنه چه برسه به این خانواده بهتره بقیه هم مواظب رفتارشون با عزیز کرده ما باشه پدرم برگشته از آمریکا بهتره نبینه تک دخترش عروس ارباب سالار شده.

منتظر پدرم باشید اون روز که تو مثل وحشی ها اومدین به عمارت اون مرد عموم بود که اجازه داد امشیم پدرم به عمارتت میاد.

تا دختر خوشگلگش رو ببینه چون از وقتی فهمیده پریچهر خانوم تو شده کلا عصبیه و می خواد زمین و زمان رو بهم بدوزه.

با پوزخند صدا داری به سالار نگاه کرد.

__شنیده از پدرم خیلی داری بهتره امشب خیلی ها مراقب رفتارشون باشن پدر من مرد آرومی نیست.

بعد از رفتن آیان خیلی هول شده بودم، سالار حشن نگاهم می کرد.

__ چته آروم باش این کارات حوصله آدم رو سر می بره.

با اخم گفتم:

__ از عکس العمل بابا می ترسم، اون سر من؛ آیان رو تو بچگیم به بدترین شکل ممکن تنبیه کرد.

من بشدت شبیه مادرم هستم، اونم عاشق من و مادرم. خار تو دستم بره همرو زنده به گور میکنه.

صدای ماشین اومد بعد در عمارت باز شد اول پدر بعد بادیگارد با لبخند خوشحالی رفتیم تو بغلش.

با همون جدیت همیشگیش گفت:

__ دختر کوچولوی من بدون من عروس ارباب سالار شده؟

لوس گفتم:

__ اه بابایی خیلی بدی پس اون پسر خوشگل و جذاب که تو عکس بچگیام منو بغل کرده بود کیه؟

صدای جدی مردی اومد:

__ اون موقع هم همینجور لوس و ناز بودی، شیرین زبون.

چرخیدم و بهش نگاه کردم وای اینکه همون بزرگترین مهندس موفق در آمریکاست.

__بیخشید شما باید موفق ترین مهندس در آمریکا باشید، همون جور که اسم و عکس من در صفحه اول روزنامه های آمریکا بود مال شما هم وجود داشت مگه نه؟

بله منم عکست رو دیدم تو همون مجله فهمیدم تویی، آخه زیاد تغییر نکردی هنوزم مثل همون بچگی هات خوشگل و با مزه ای.

اخم پررنگی گره انداخت بین ابروهای سالار.

__خوش اومدین آقای منوچهری.

پدر فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد و رفت نشست رو مبل، نگاهمون کرد.

__شما دو تا هم بشینین مثل چی وایستادین؟

اون مرد رفت کنار بابا منم رفتم کنار سالار نشستیم. مادر جون رو به پدر کرد و گفت:

__ارباب پرهام خیلی خوشحال شدیم که تشریف آوردین فکر نمی کردیم به این زودی ها از خارج برگردید.

پدر پوزخندی زد و با همون لحن همیشگی زهر خندی زد:

__قرار نبود تا آخر عمرم خارج باشم. بعدم فکر نمی کردم دخترم و به زور اجبار بخوان زن مردی که قبلا زن داشته کنن.

دست مشت شده سالار و دیدم.

این کار بجای فرار کردن دختر عموی ایشون بود، ما هم چاره ای جز این نداشتیم که پریچهر رو بجای اون بیاریم.

پدر زل زد به چشمای سالار.

ببار باور کنم که شما کیمیا رو مجبور نکردین که فرار کنه و شما بتونی دختر منو زن خودت کنی؟

با بهت چرخیدم سمت سالار پوزخندی زد:

اگه اینکار و هم کرده باشم شما چیکار می تونین کنید؟

خشن بلند شدم و داد کشیدم:

یعنی تو کاری کردی که به زور من زنت شم و بتونی مثل وحشی ها بهم دست درازی کنی؟

هه آره حالا می خوای چیکار کنی؟ ها؟

صدای خونسرد بابا اومد:

هیچ انشالله هفته آینده تو دادگاه همو خواهیم دید. پریچهر دخترم بهتره بریم عمارت.

مغرور گفتم:

چرا که نه بابا جون من از خدامه زود تر ازش جدا شدم، چون دوست ندارم یه مرد دروغگو شوهرم باشه. مخصوصاً این ارباب خشن که فکر کرده می تونه هر کاری دلش خواست کنه و منم ساکت می مونم و نمی فهمم داره چیکار میکنه.

بهش نگاه کردم.

تو هر کاریم کنی من دیگه برنمی گردم، تو فقط اربابی که هیچ کس دوست نداره و همه بخاطر پولت باهاتن نه برای خودت.

سرخ شده بود و فکشم منقبض پوزخندی زدم :

من ازت نمی ترسم فقط به فکر این باش وقتی کسی دوست نداشته باشه اون فرد مثل یه پرنده میشه، حتی اگه پرهاشو هم بکنی اون خودشو به در و دیوار قفس میزنه یا میمیره یا آزاد میشه.

خونسرد نگاهم کرد.

می خوام جدا شی؟ باشه، جدا شو زن برا من خیلی زیاده من اشتباه کردم دختر عموتو پس زدمو و تو رو خواستم. حالا که طلاق می خوام برو طلاق تو بگیر چون من هیچ کسی رو به زور کنار خودم نگه نمی دارم، اونقدر دختر برا من هست که بخوام با یکیشون ازدواج کنم.

پدر خشن رفت یقه سالار و گرفت:

بار آخرت باشه ارزش دختر منو کم می کنی، فهمیدی؟ کاری نکن نابودت کنم می فهمی که توانایی هر کاری رو دارم پس مواظب همه کارهات باش.

پرچیهر تک دختر مننه عزیز و عشق مننه اگه شد بخاطرش تو رو سرمی برم اما نمی زارم غم به دل دخترکم بشینه. اینو آویزه گوشت کن حیف با پدر خدا بیامرزت دوست های قدیمی هستم واگر نه خودم می دونستم چطور ادبت کنم.

چطور وقتی نوجوون بودی پریچهر منم بدنیا اومده بود تا می خورد زمین کلی سر و صدا راه می نداختی. حالا که بزرگ شده دیگه یادت رفته خودت با آرمان بزرگش کردی؟

سالار خیلی سریع و ناگهانی نگاهم کرد با تعجب گفتم:

_اه بابایی چرا حرفای الکی میزنید سالار کی منو بغل و بزرگ کرده که من اصلا یادم نیست؟

صدای آرمان اومد:

_وقتی منو سالار بچه بودیم. سالار 10ساله بود و من 8 ساله تو هم تازه بدنیا اومده بودی دو سه ساله که شدی منو سالار همش مراقبت بودیم، هر وقت می خوردی زمین

سالار کلی عصبی می شد، منو سالار از همون بچگی شیطون بودیم اما نشون نمی دادیم و بد اخلاق و خشن بودیم. کسی جرات نداشت حرفمون رو گوش نکنه از همون موقع همه رو تنبیه می کردیم.

مخصوصا سالار که تک پسر بود من آیان هم بود آیانم یکی مثل سالار شده بود خشن و وحشی اگه می خواستی باهاش بحث کنی یه لقمه ات میکرد.

اومد منو تو بغلش گرفت و فشرد:

اما همین فنچول زبون دراز آیان و می خورد که حتی جرات نداشت حرف بزنه. به فنچول بابایی که اگه چیزی می گفت بابا حاضر بود ما رو هم تنبیه کنه مخصوصا چهره خوشگل که بابا رو یاد عشقش می نداخت.

از همون بچگیهاش هوش از سر همه می بردی تازه یه بارم

به اون مرد کنار بابا اشاره کرد:

تو بچگیهاش رفته بودی تو بغل این پسر خاله بدبخت ما آرتین خوابیده بودی از بس ریزه میزه و کوچولو بودی این آرتین بدبختم فکر کرده بود بالسه و برده بودتش زیر پتو ما هم کل روستا رو زیر و رو کرده بودیم.

وقتی برگشتیم خونه دیدیم بله خانوم رفت بود رو آرتین فکر کرده بود منم و خوابیده بود.

عصبی و حرصی پامو کوبیدم به زمین:

_اه آرمان خب تو هم مثل آرتین می خوابیدی منم فکر کردم تویی رفتم تو بغلش خوابیدم به من چه که شما شبیه هم هستین.

آرمان با همون لبخند گفت:

_فکرش رو اصلا نمی کردم که با سالار اون پسری که تو بچگیت این همه دوست داشت ازدواج کنی برام جالب شده.

اخمالو گفتم:

_برا مهم نیست که کیه و کی بوده مهم این بود که زندگی منو سیاه کرد، مهم این که نداشت به اونیه که دوستش دارم برسم، من مردی رو که به زور منو مال خودش کرد متنفرم، از ارباب سالاری که ادعا قدرت داره من ازش متنفرم.

سالار خشن اومد جلوم:

_تو مال من بودی، از بچگیت برای من بودی من مالک توام روح و جسمت

با تموم قدرتم جیغ کشیدم:

_جسمم مال تو باشه روح و قلبم با سامین. جسمی که اسیر یه مرد باشه اما قلبش نه اون زندگی بدرد نمی خوره.

شاید مالک جسمم باشی ولی تو آغوش تو هم من بفکر مرد دیگه ای هستم. سیلی خیلی محکمی زد تو گوشم آرمان سریع سالارو گرفت، اما سالار وحشی داد می کشید و عربده میزد. منم داشتم نگاهش می کردم، آرمان و زد کنار و اومد روم نفسم داشت می گرفت.

اما گستاخ نگاهش می کردم، چونمو محکم گرفت تو دستاش.

__من دارم می گم تو مال منی بعد تو داری جلوی خودم که شوهرتم از عشقت به یه مرد دیگه میگی.

خوبه منم جلوی چشمات با یه زن دیگه باشم؟ ها؟

اخمام رفت تو هم و یاد سالار و موژان رفتم زل زدم به چشماتش :

__اجازه نداری سالار.

سرشو تکون داد:

__دارم و می تونم.

محکم لپشو گاز گرفتم:

__هی هی آقاهه من حسودما دوستم ندارم شوهرمو با کسی تقسیم کنم.

لبخند محوی رو لباش نشست، اما پاکش کرد منو خودشو تو یه حرکت بلند کرد که جیغی زدم:

__سالار بزارم پایین... اه زشته سالار من می خوام خودم راه برم سالار.

__این همه جیغ نکش می خوام برای من زمین اما جیغ بکشی نمی ذارمت رو زمین.

مثل یه دختر خوب ساکت موندم که منو گذاشت سیلا سریع اومد تو بغلم:

__ممنی من نی می خوام، بلام نی نی بیال.

سالار اومد این وروجک رو بغل کرد:

_خانوم کوچولو تو هر چی بخوای ما نه نمی گیم نی نی هم میاریم.

حرفی گفتم:

_من بچه نمی خوام، بچه هم که داریم.

من بچه دوست دارم پریچهر خانوم و تو هم همسر منی و باید برام بچه بدنیا بیاری هیچ بهانه ای هم نمی یاری فهمیدی؟

اخمام رفت تو هم.

_بهتره دوباره ازدواج کنی، من دوست ندارم بچه دار شم، سنمم مثل تو بالا نیست که بچه بخوام. بعدم می تونستی بجای اینکه منو به زور زن خودت کنی یه زن دیگه بگیری.

دستش و محکم مشت کرد:

_بین پریچهر بار بعد تکرار کنی مجبور می شم برخورد جدی باهات داشته باشم فهمیدی؟

پوزخندی زد:

__ تو هر کاری دلت می خواد کن منم کاری به کارتو ندارم، بازم لازم شد بگم من دختر اربابم بخوای هم هیچ کاری نمی تونی انجام بدی.

چونمو با خونسردی و غرور بیش از حدش تو دست گرفت:

__ باش من میرم بجای زن معشوقمو می یارم جلوی خانوادتم میگم که بعد نگی چرا.

__ اشکال نداره ارباب سالار تو راحت باش من اصلا کاری به کارت ندارم به کار های مهمت برس.

همه نشستیم و سالارم زل زده بود به دختر خالش منم خیلی خیلی خونسرد و عادی بودم.

برامون میوه آوردن خونسرد و خانومانه شروع بخوردن کردم، دختر خاله سالار با عشوه گفت:

سالار چرا این دختری رو بفرستی تهران مهد کودک و مدرسه شبانه روزی

مثل خودش با ناز گفتم:

__ وا عزیزم اونوقت عمه شما رو فرستادن مدرسه که می خوای دختر منو بفرستی گلم؟

بعدم خوشگلم من نمی دارم نه تو نه سالار دخترکمو بفرسته مدرسه شبانه روزی چون دختر من باید مثل من تو آمریکا درس بخونه.

با دهن باز نگاهم میکرد.

__ هنگ نکن خانومی من مثل تو تنبل نبودم که

صورتش به قرمزی میزد، آگه کارد بهش می زدی خون نمی یومد قیافه اش بدجور خنده دار شده بود.

__من هم درس خوندم و بهترین دانشگاه ملی تهران بودم تازشم من رستم طراحی.

پوزخند صدا داری زدم:

__اه چه خوب اون موقع من دکتر مغز و اعصاب هستم و تو یه طراح، هه... من تو تهران برا اینکه با بیمارستان ها کار کنم سر و دست می شکنم.

بازم با دهن باز نگاهم کرد رو به پدر با محبت گفتم:

__بابا جون میشه همراhton به تهران بیام؟ کارهای خیلی خیلی مهمی دارم.

سالار: اونوقت چیکار داری پریچهر؟

__باید به دیدن دایه ام برم دلتنگشم خیلی وقته ندیدمش.

__باشه بعد الان دوست مادرم تو راهه و باید منتظر باشیم بعد از اینکه ایشون رفتن برو.

__باشه.

بعد از چند دقیقه در عمارت باز شد و خانوم شیک پوش و نازی اومد تو اما فقط نیم رخش معلوم بود.

همه بلند شدیم اومد کنارمون اما یهو با صدای دایه جونم مواجه شدم.

پر پری؟ دخترکم... عزیزکم.

بدو رفتم تو بغلش:

مامان جون چرا رفتی اسپانیا و دیگه نیومدی پیشم؟
من رفتم آمریکا بدون تو تو تنهایی درس خوندم.

صورتمو مهربون ناز کرد:

دخترکم تو اینجا چیکار می کنی خوشگلم؟

من زن سالارم؛ ارباب این روستا.

با عشق لبخند پررنگی زد:

خداوشکر که به اون کسی که باید می رسیدی رسیدی. دیگه هیچ آرزویی ندارم چون آخرین آرزو مادر تو و پدر سالار این بود که شما به هم برسید.

شما فامیل هم می شید، مادر تو و پدر سالار دختر خاله پسر خاله هم می شن.

چرخیدم و به سالار نگاه کردم آرام و خونسرد نگاهم میکرد.

مادر جون یادته خودت می گفتی وقتی به زن دلش رو به به مرد داده باشه دیگه نمی تونه کنار مرد دیگه ای باشه مگه نه؟

مادر جون از همه چیز خیر دار شد:

اره دخترم اون موقع ها تو هم سرت کلی با برادر زاده ام گرم بود و دکتر بازی می کردین. اسپانیا هم اومد کلی برات خرید کرده بودا الانم اومده همراهم.

یهو یادم رفت که با خوشحالی گفتم:

وای مامان چرا زودتر نگفتی عشقم اومده؟

بدو رفتم بیرون دیدم داره میاد داخل پریدم بغلش:

عشقم چرا زودتر زنگ نزدی که داری میای؟ ها؟

با بهت اما عشق گفتم:

پریچهرم عزیزم یهو بی شد اومدنم واگر نه زود تر می یومدم خوشگلم آخه م...

دستم محکم کشیده شد و پرت شدم تو بغل سالار سرمو بلند کردم که خشن نگاهم کرد:

دیگه صبر و تحملم تموم شده دیگه گمشو برو بالا تا نزدم لهت نکردم.

بلند جیغ زدم:

ازت متنفرم سالار، متنفرم.

بدو رفتم بالا تو اتاق، رفتم رو تخت خوابیدم و شروع به گریه کردن کردم.

بعد از چند دقیقه سالار اومد تو اتاق و سیگاری هم دستش بود.

بلند شدم لباسم و با یه تاپ و دامن کوتاه عوض کردم و رفتم رو تخت خوابیدم اونم اومد کنارم و منو کشید تو بغلش:

وظایف زنانه ات رو که فراموش نکردی؟ باید منو راضی کنی بهتره آماده شی...

صبح که بیدار شدم حال و حوصله چیزی و نداشتم لباسمو عوض کردم و رفتم پایین سالار و آزیتا هم جیک تو جیک هم بودن.

بیخیال رفتم پیش دایه سرمو رو پاهاش گذاشتم مادر و خاله سالار با غضب داشتن نگاهم می کردن، اما من سرد و آروم بودم.

مادر شوهرم با اخم گفت:

ستاره این دختر چشه؟ چرا اینجوریه؟

مامان ستاره ناراحت گفت:

بازم ساکت و آروم شد، بازم سرد و گوشه گیر.

سالار چرخید سمتم:

پریچهر چته؟ چرا اینجوری مثل بچه ها ساکت و گوشه گیر شدی؟

نگاهش می کردم اما حواسم به هیچی نبود آروم زمزمه کردم:

چشمانش دلم را دزدید،

مهر چشمانش قلبم را نوازش کرد

و چه بد است بسته شدن آن چشمان به روی قلب من.

مامان ستاره سریع سرمو بلند کرد و تکون داد:

به اون چیزا فکر نکن، گذشته رو ول کن. گذشته گذشت دخترکم آروم خوشگلم.

چرخیدم سمتش:

__ من خوبم، شعر مورد علاقمو خوندم فقط.

بلند شدم و جدی و بلند گفتم:

__ریحانه؟ ریحانه؟

خدمتکارمون اومد:

__جانم خانوم جان؟

__برو برام قورمه سبزی بپز هوس کردم .

__شما امر کنید. چشم، همین الان میرم می پزم براتون.

__زودتر برو.

بعد رفتن ریحانه رو به مادر گفتم :

__مامان برید زنگ بزنیید و بگید بیاد، خودمم الان برایش فسنجون، دلمه و ماهی شکم پر درست می کنم دوست داره.

__باشه دخترم تو برو درست کن منم میرم زنگ بزنی.

سریع رفتم تو آشپزخونه و تند شروع به درست کردن غذا ها کردم.

که صدای مهربونش اومد:

__به به خواهر منو نگاه چه تند تند غذا درست می کنه.

اووف غذا های مورد علاقه منم درست کردی نه فدات شم.

سریع رفتم بغلش کردم :

__ عزیز دلم اومدی آبی؟

__اره پری خانوم اومدم همیشه پیشت بمونم و زندگی کنم.

__بهترین کار رو می کنی عزیزم، برو پشت میز تا برات غذا بکشم بیارم بخوری گلم.

__باشه خواهری.

بعد از رفتن پریزاد منم غذا ها رو کشیدم و بردم که خواهر کوچولوم نوش جون کنه.

سرش حسابی گرم بود داشت با شوق با مامان ستاره حرف میزد.

با عشق گفتم:

__پریزاد خانوم، خوشگل خانوم غذا نمی خوای؟

با اخم و دست به کمر گفتم:

__اه اه نگاه نگاه مامانی نگاهش کن. می!خواد اون غذا های خوشمزه نده بهم من حقم و می خوام زود باش.

بلند قهقهه زدم:

__ای شکم پرست مثل داداش هاتی و همش می خوای بخوری غذا های منو شیطان کوچولو.

همون جور دست به کمر مغرور گفت:

__بله پس چی منم خواهر خودتم؛ دختر ارباب پرهام منوچه‌ری.

با لبخند مغروری سرمو تکون دادم:

__الحق خواهر خودمی خوب مامان ستاره مثل من ادبت کرده.

آزیتا با ناز و عشوه اومد کنار ما پریزادم که از دخترای عملی بدش می یومد با زبون تند و تیزش گفت:

__تو کی هستی تو عمارت خواهر من؟ هان؟

این قد صدش بلند و جدی بود که منم آرام ایستادم.

آزیتا آرام زمزمه کرد:

__مثل خواهرش وحشیه.

پریزاد به شدت رو من حساسه برا همین بلند شد و....

لیوان نوشابه اش رو برداشت و کلش رو ریخت تو صورت آزیتا و سیلی محکمی زد تو گوشش:

_ببین ورپریده، آشغال همه جایی جن..* بار بعد اگه ببینم به خواهر من عزیز کرده توهین کنی اونوقت می فهمی با چه گرگی در افتادی با دستای خودم تیکه تیکه ات می کنم.

سالار عصبی اومد جلوی پریزاد:

_خودت همه جایی و ج...

هنوز حرفش کامل نشده بود جلوی بقیه محکم زدم تو گوشش و تف کردم تو صورتش:

_خفه شو... آشغال، عوضی می دونی اگه بابام بفهمه چیکارت می کنه نفهم؟

بازوم رو محکم گرفت و هول داد کمرم شدیداً خورد به لبه میز و افتادم بعد از چند دقیقه خون زیادی از بین پام جاری شد.

سالار داشت با بهت نگاهم می کرد، پوزخند سردی زدم. بابا اینا اومدن بابا تا منو دید سریع اومد بغلم کرد:

_دخترم؟ دخترکم چت شده عزیز دلم؟

به سالار نگاهی انداخت و بلند شد شروع به کتک زدنش کرد اون قد که خون از بینی سالار جاری بود و هیچ کاری نمی کرد.

با سردی تمام گفتم:

_اینبار جدیم و طلاق می خوام، حالا جز دخترانگیم و ازدواج اجباریم بچمم کشت ازش متنفرم بابا.

آیان اومد سریع بغلم کرد و برد بیمارستان و دکترا سریع منو بردن اتاق عمل خون ریزیم خیلی بالا بود وقتی بهوش اومدم تنها بودم و من بچم رو نداشتم. دکترا اومد بالا سرم :

_سلام خانوم دکتر خوبید؟

جدی و سرد نگاهش کردم خودشو جمع و جور کرد:

_متاسفم براتون.

_ممنونم آقای محترم.

_خواهش من دیگه میرم، وقت بخیر.

_سلامت.

بعد از رفتن دکتر چشمام رو بستم اما باز در باز شد و بوی عطر گرم و خوشبو سالار تو هوا پخش شد.

اخمام رفت تو هم و چشم بسته گفتم:

_بهتره بری بیرون خوشم نمی یاد اومدی تو اتاقم گمشو بیرون.

صدای پوزخند و لحن جدیش اومد:

_هه بخاطر تو نیومدم اومدم فقط بپرسم چرا نگفتی بچه من تو شکمته؟ ها؟

زهر خندی زدم، هه... اون حتی تو فکر منم نیست فقط تو فکر خودشه بعد همه میگن از بچگیم دوستم داشته.

_من خودمم خبر نداشتم، ولی ممنون اینجوری راحت تر ازت جدا میشم.

اومد نزدیکم چشمام و باز کردم محکم تکونم داد:

_تقصیر توئه که بچه من سقط شد. تو من هان کردی، ازم تو نخواستی اون بچه بمونه. زنیکه آشغال، هرزه، پاپتی.

اشک تو چشمم جمع شد از حرفایی که میزد. یهو پرتم کرد رو زمین جیغ بلندی از درد زدم بازم خون، هه...

پرستارا، بابا، آیان و بقیه اومدن تو. بابا باز تا سالار و دید شروع کرد به جد و آبادش فحش دادن.

سامین اومده بود سریع بغلم کرد و گذاشت رو تخت:

_عزیزم آرام باش چیزی نیست گلم.

الان بهت قرص میدم دیگه خون ریزی نمی کنی عزیزم.

با اخم گفتم :

_ممنون فقط برین بیرون می خوام تنها باشم.

سالار عصبی اومد سمتم:

_زنیکه آشغال، نفهم، تو...

بلند شدم با تموم دردم بلند شدم و با پشت دستم زدم تو دهنش اما اونم موهامو کشید.

جیعی زدم ک تو گوشم غرید:

_یادت نره من ارباب سالارم!!

بابا اومد دستشو محکم فشرد و آرام از موهام در آورد و با خونسردی گفت:

_تو هم یادت نره اگه تو به شیر جوونی من شاه شیرم. غرش و نعره من همه رو به ترس و وحشت می ندازه.

دختر منم ملکه شیر هاست، اونم با یه غریش همه رو می کشه. از ترس اینجا تو نمی تونی از قدرت جلوی کسی که بزرگت کرده استفاده کنی.

من تموم قدرت های تو رو خنثی می کنم و تو هم هیچ غلطی نمی تونی کنی و یه چیز دیگه.

محکم تر دستشو فشرد:

از روزی بترس که این ملکه شیر هوس آتیش بازی کنه اونوقته که باید بگم خدا بیامرزه تو رو تا حالا کسی رو آتیش زده پس مواظب خودت باش. پریچهر و پریزاد دخترای منن هر دو هم سپر بلای هم.

این پریچهری که جلوته اونی نیست که تو می بینی، اون خود اصلیش رو نشون نمیده از روستای قله دره بپرس چه آدمیه اونوقت می فهمی زن تو بخواد تو رو به آتیش می کشه.

خشم اون خشم اژدهاست اون شبیه مادرشه از مادرت و خاله ات بپرس، بپرس پریمه من چه آدمی بود خالتو خوب ادب کرده، هه.

سالار با چهره سرخ از خشم گفت:

اون فقط بلده منو عصبی کنه.

بهش نگاه کردم:

من برام مهم نیست کی هستی و چی هستی، دیگه حق نداری منو ببینی. من ازت جدا میشم. آماده باش تا احضاریه به دستت برسه.

پوزخندی زد و مرموز نگاهم کرد:

من نمی خوام طلاق بگیرم، تو هم اگه تونستی طلاق بگیری بگیر.

با تعجب نگاهش کردم:

_خودت می گفتی طلاق می خوام و فلان الان چیشده ؟ هه.

لبخند خیلی جذابی زد که چال های خوشگل صورتش فرو رفتن دوست داشتم انگشتم و تو چال هاش فرو کنم:

_دوست ندارم زنم رو طلاق بدم، حرفیه؟

مغرور سری تکون دادم و کنار گوشش زمزمه کردم:

_به پا آتیش انتقامم تو رو نسوزونه، چون من نه بخشش و رحمی تو کارمه نه ساکت و آرومم.

آروم نشستن رو بلد نیستم مواظب باش با دم شیر بازی کردن عواقب بدی داره، هه.

رفتم رو تختم نشستم و خونسرد از بابا پرسیدم:

_بابا جون پس پریزاد کجاست؟

_عمارت سالار مونده.

یهو دلشوره گرفتم و بلند شدم رفتم دستشویی التیام و سریع تنم کردم و رفتم بیرون:

_بهتره بریم عمارت من حاله خوبه زود باشین.

بدون توجه سریع رفتم پایین ماشینم و دیدم، سریع با ریموت در و باز کردم و با سرعت بالایی رفتم سمت عمارت.

خیلی ها تو حیاط جمع شده بودن زدم رو ترمز که کلی خاک بلند شد پیاده شدم و در ماشین میلیاردم و محکم کوبیدم و داد زدم :

_چه خبره اینجا؟ هان؟

یکی نیست جواب منو بده ها؟

همه ساکت بودن جز آقا احمد گفت:

خانوم جان برید خواهر خانوم بزرگ خواهرتون...

دیگه نداشتیم ادامه بده و با تموم قدرتم عربده کشیدم :

آزیتا؟

همشون اومدن بیرون جز پریزاد مثل یه شیر وحشی رفتم یقشو دو دستی گرفتم و غریدم :

پریزادم کجاست ؟

با پوزخند نگاهم کرد :

آتیشش زدم دیگه خواهری نداری.

بلند عربده کشیدم :

آیان، آرمان خواهرم و سالم بیارین زود.

هر دو رفتن دنبال پریزادم ولی وقتی اومدن صورتش سوخته بود و بیهوش تو بغل آرمان بود.

بدون هیچ حرفی رفتم عقب و پهلو چرخیدم سمتش که رفتن همشون عقب، موهاشو از رو شال محکم گرفتم و پرتش کردم تو دیوار

محکم زمین خورد براش درد آور بود اما زده بودم به سیم آخر رو به همه گفتم :

__جرات دارید دخالت کنید، سرتون و میزمن حتی ارباب سالار. اینجا من پریچهرم پریچهر دختر پریمه اژدها.

چوب بزرگ بیل و برداشتم و افتادم به جوش اینقد زدمش که داشت خون بالا میاورد صورت عملیش معلوم نبود.

رفتم بنزین از تو ماشینم برداشتم و با لذت ریختم رو صورتش :

__حالا من به آتیش می کشم اونو رو که نزدیک خواهر و عشق من فقط خدا حق آسیب رسوندن و بهش داره حالا من میشم قاتل روح و جسمت

کبریت و روشن کردم و انداختم تو صورتش که یهو آتیش گرفت پسرا بقیه رو گرفته بودن مخصوصا مامانش رو

بی رحم بودم، این رو خیلی ها فهمیدن که با دم شیر بازی نکنن. سالار و بابا و بقیه اومدن اما دیر بود و من انتقامم و گرفته بودم.

رفتم سمت خواهرم جیگر گوشم عزیز دلم خواهری که با خون دل بزرگش کردم و حالا یه هرزه اینکار و باهانش کرده.

چشمای طوسی نازشو باز کرد و بهم چشم دوخت و گفت:

__خواهری اون دختره کلی درباره ات حرف بد زد منم عصبی شدم و زد...

انگشت شصتم رو روی لبش گذاشتم :

__نیازی نیست حرفی بزنی عزیزم آروم باش، عزیز دلم منکه جز تو خواهر دیگه ای ندارم پس هیس.

آروم شد و ساکت موند مامان آزیتا جیغ زد:

__دختره جن***، هرزه، آشغال، عوضی

بلند شدم و با خونسردی رفتم جلوش یهو خفه موند با اخم جدی نگاهش کردم:

__جوون که بودی عاشق پسر بزرگه منوچه‌ری ها شدی. اما بی خبر از جایی که ارباب پرهام عزیزت دلش و به دختر کوچیکه ازدها داده بود و هر شب دزدکی می رفت کنار رود خونه تا فقط پریمه رو ببینه.

تو هم که یه شب متوجه ارباب پرهام شدی گفتمی باید یا مال من شه یا هیچکس برا همین رفتی تو غذای پریمه سم ریختی اما بی خبر از جایی که همه غذا ها رو قبل از خوردن به یه حیوون می دادن بعد می خوردن.

نقشه ات نگرفت تا ارباب پرهام خشن و خوشتیپ ازدواج کرد با عشقش اونوقت رفتی تا بتونی جداشون کنی ولی مادرم آبروت رو سکه یه پول کرد و تو مجبور شدی با یه مرد خشن مثل پرهامت ازدواج کنی، هه.

اخم کرد و گفت:

__تو هم مثل مادرتی وحشی و مغرور.

__آره دیگه خب دختر پریمه و پرهامم می خواستی مغرور و وحشی نباشم؟ و یه چیز دیگه هیچ وقت نبینم دختری دور خواهرم باشه اونوقت خودم می دونم چطور ادبش کنم، کار امشبم فقط یه زهر چشم بوده من بی رحم تر از اونیم که الان جلوته.

با خودتونم نگید نقطه ضعف پریچه‌ر اینه و ما می تونیم با استفاده از خانوادش اونو شکست بدیم من تنها نیستم داداشام و خواهرم هستن پشتم.

سالار اومد عصبی جلوم:

__چطور جرات کردی اینکار و با آزیتا کنی؟

مثل خودش خشن نگاهش کردم:

__مراقب لحن حرف زدنت باهام باش، بعدم آزیتا خانومت صورت خواهر خوشگلم و سوزونده بار بعد دور خودم یا پریزادم باشه اونوقت خودشو کلی آتیش می زنم که دیگه حتی زنده هم نباشه،

بخواد جرات کنه با نفس من کاری کنه بعدم حتی اگه خودت هم بخوای اذیت کنی همون کاری و که با آزیتا خانومت کردم با خودتم می کنم.

من دیگه حرفام و زدم پس بعدا نخوام برای کسی تکرار کنم فهمیدین؟

همشون همزمان با هم گفتند:

_باشه، چشم خانوم جان.

لبخندی از سر غرور زدم و با خانواده ام وارد عمارت شدیم و نشستیم چون دکتر هستم می دونم چه کرم هایی رو بهش بدم تا حتی ردی از سوختگی نمونه باشه.

رفتم کرم رو از تو اتاقم آوردم و با یه کرم دیگه قاطی کردم و زدم به صورتش و گفتم:

_تا نیم ساعت دیگه هیچ ردی از سوختگی رو صورت نمی مونه.

فقط دست به صورتت نزن چون ممکن درست اثر نکنه چشمت و هم میخوای ببند یا بخواب.

فقط تو رو خدا شیطونی نکن می خوام صورتت چیزیش نشه عزیزم.
خندید:

_اینجور که تو رفتار کردی من زهره ترک شدما چه برسه به دیگران که فکر کنم خودشون رو خیس کردن.

جدی نگاهش کردم که خودش سریع گفت:

_من چشمام رو ببندم بهتره چون می ترسم الان تو بیای من رو بخوری و یه لیوان آب هم پشتش.

در باز شد و ارباب سالار و مادرش و خاله و دختر خالش اومدن.

پا رو پا انداختم و خونسرد نگاهشون کردم.

سالار که خیلی عصبی میزد با تندی نگاهم کرد و چشم غره رفت.

با همون خونسردی گفتم :

_ارباب سالار خان چیزی شده هی چشم غره می رین؟

یا چشماتون مشکل داره هی چپ میشه.

حشن فقط سری تکون داد:

_باشه من و تو خیلی کار داریم، فقط بعد نگی چرا اتفاقات بدی برات میوفته و نمی تونی مثل قبل به خوبی و خوشی زندگی کنی.

نیشخند عصبی زدم و رفتم جلوش و با انگشت اشاره ام زدم به سینه اش و محکم فشار دادم تو سینه محکم و عضله ای مردانه اش:

_از مادر زائیده نشده که کسی بخواد حتی نوه ازدها و منوچهری ها رو تهدید کنه حتی تویی که از دو طرف فامیل منی اما...

پوزخندی زدم و به مادرش نگاه کردم :

حتی اگه ارباب و فامیل هم باشی سنگ جلوی پام باشی یا پام رو روی تو میزارم یا اینکه با پام شوتت میکنم بری نا کجا آباد.

مامان آزیتا پوزخند مغروری زد:

_تو هر کاری هم کنی در حد سالار نیستی فقط دختر من در حد سالاره.

با لبخند حرص دراری گفتم:

_تو هم هر کاری کنی در حد ارباب پرهام نیستی فقط پریمه در حد ارباب پرهامه.

اون قد حرصی شد بود که دستشو بلند کرد اما وسط راه دستی مچ دستش رو گرفت و جدی گفت:

_از مادر زائیده نشده کسی بخواد رو دختر من دست بلند کنه منم نمی گذرم از کسی که صورت دختر من رو آتیش زده.

رفت جلوی آزیتا و سیلی محکمی زد تو گوشش:

_یادت باشه هیچ وقت با بزرگ تر از خودت در یک توله شغال در حد یک توله ببر ماده نیست چون اگه بخواد باهش در بیوفته

خودش زخمی میشه و ممکنه جون خودش رو از دست بده، من دو تا پلنگ یه ببر و یه ماده شیر قوی دارم خدا نکنه روزی اون چهار تا بخاطر اون یکیشون عصبی بشن،

اونوقته که باید جایی بری که دستشون بهت نرسه. هیچ جایی هم امن تر از گور برای کسی نیست.

بچه هام رو وحشی ارباب زاده مغرور خشن و بی رحم تربیت کردم با هر دستی بدی با همون دست هم می گیری

بهبشون یاد دادم یا شیر میشی یا شیر میشن . یا میدری و درنده میشی یا میدرنت و درنده می شن.

قانون زندگی اینه با مردن هر انسان یه انسان جدید متولد میشه پس بکش تا کشته نشی.

لبخندی از سر قدرت زدمو گفتم:

بابا خودتون می گین توله شیر نه توله شغال که در حد من نیست فقط نمیدونم این شیر (به سالار اشاره کردم)داره دوره (به آزیتا اشاره کردم)

این توله شغال می چرخه اما هه داره نشون میده در حد یه ماده شیر نیست، منم که از شیر های درنده خوشم میاد نه شیر هایی که دور شغال ها می چرخن

و ارزش و شخصیت خودشون رو کم و کوچیک میکنن و اون وقته که جایی کنار اون ماده شیر قوی و یه شیر نر قوی می خواد که

رفتم غرش و نعره اش دنیا رو به لرزه در بیاره نه فقط در گله خودش حرفش خریدار باشه

هه اما این شیر نر ما فقط غرش بلده و میخواد نشون بده میتونه و توانایی داره بگه من یه شیرم

تو قانون شیر ها برای این شیر نر جوون جایی نیست قانون تموم شیر ها اینه یا با یه شیر زندگی کن یا برو یه شغال شو.

بدون هیچ حرفی رفتم بالا بابا اینا هم که می،خواستن برن وارد اتاق مشترکم با سالار شدم لباسمو با یه لباس خواب عوض کردم و خوابیدم.

تا صبح هر چقدر منتظر موندم نیومد و بعد ها فهمیدم که کجا بوده و چیکار می کرده.

صبح با خیسی چیزی رو صورتم چشمام باز کردم دیدم بله سیلا خانوم داره منو می بوسه و گاز می گیره که بیدار شم.

بغلش کردم و فشردمش:

_آی آی شیطونک مامان اومده مامان رو از خواب بیدار کنه نه؟

سرشو ملوس تکون داد:

_ممنی ببیی کجاشت؟ موخوام ببوشمش

دلم بلاش تندیده ؟

در حموم باز شد و سالار اومد بیرون:

_کی دلش برا من تنگ شده؟ هان؟

سیلا خودش رو تو بغلم قایم کرد:

_ممنی دلش تند شده.

با اخم گفتم:

_دخترم هیچ وقت دروغ نگو عزیز دلم دروغ خوب نیست.

_چشم ممنی پیام تو بغلت منو بغل تون با هم بخوابیم.

_باشه خانومی.

دراز کشیدم اونم اومد تو بغلم و سرشو تو سینه ام فرو کرد موهاشو مهربون ناز کردم.

کم کم خودمم خوابیدم و خوابم برد با ناز کردن کسی چشمم رو باز کردم سالار بود،

سرشو پایین آورد و آروم لبامو بوسید. اومد روم داشتم با تعجب نگاهش می کردم سرشو برو سمت گوشم گوشم رو بین لباش گرفت و فشرد

ناله خفیفی کردم:

_سالار آروم باش.

_نمیشه نمی تونم ازت دوری کنم. لعنتی بوی تنت دیوونم می کنه، عطر تنت انگار همه جا پخش شده.

بعد از این حرفش باز منو بوسید و بلندم کرد برهنه بود و براش مهم نبود که کسی پایینه

از پله ها رفت پایین و منو گذاشت رو مبل و به بوسیدم ادامه داد. صدای جیغ کسی اومد هر کاری می کردم بره عقب نمی رفت عقب؛ زدم تو سینه اش.

با اخم و جدیت گفت:

پریچهر اینهمه شیطونی نکن زن.

اه سالار نکن زشته.

آزیتا رو دیدم داشت با حرص ما رو نگاه می کرد، با یه حرکت ناگهانی لبامو رو لباش گذاشتم.

بلند شد منم بلند کرد و برد تو اتاق خواب.

حرصی گفتم:

چرا نداشتی دق بدم اون آزیتا زشت عملی رو؟

با اخم و جدیت گفت:

مواظب باش من ارباب سالارم ن به کارگر، رعیت.

حس میکردم گیر کرده نمی دونه چیکار کنه و چیکار نکنه منم چیزی نگفتم و بلند شدم رفتم حموم.

بعد از یه دوش نیم ساعته یه لباس خوب تنم کردم و رفتم پایین شایا و ساشا نشستسته بودن بودن

رفتم پیش اون دوتا و گفتم :

سلام ارباب های جوان.

شایا با مهربونی گفت:

__مرسی خانوم ارباب خوبی؟ خوشی؟ یه تشکر بابت دیروز بدهکارم، حال این آزیتا عملی رو جا آوردی که دیگه باهات در نیوفته.

قهقهه زدم خندم که تموم شد دیدم شایا اصلا نه می خنده نه چیزی. دستم و آروم جلو صورتش تکون دادم.

سرشو بالا آورد:

__جانم پریچهر؟

زدم پس کلش:

__اه اه پسرم پسرای قدیم...برادرم عاشقیا. بدو بیا بازی، میای تا زنگ بزنم رفیقام بیان؟

__باشه میام خوش بگذره ها.

__تو بازی کن من خوش گذشتن رو بهت یاد میدم.

رفتم بالا تو اتاق گوشیم و برداشتم و زنگ زدم به پسر و دخترای خانواده و گفتم همه بیان.

اونام نامردی نکردن و اومدن من یکی از پسر خاله های خوشگلم دعوت کردم و بهش گفتم بیاد و مخ آزیتا کار کنه.

رفتم به خدمتکار ها گفتم غذا آماده کنن که مهمون داریم.

سالار هم اومده بود کنار ما نشسته بود اما من بیخیالش بودم.

فقط چنتا عکس از آزیتا و شایان پسر خالم می خواستم شایان زیادی تو کارش وارد بود.

برای اینکه آبروی آزیتا رو ببرم باید از شایان کمک می گرفتم،

شایان همیشه و همه جا کمکم کرده بود و منم پشتش بودم.

باید درست و حسابی حال این آزیتا و مامانش رو می گرفتم.

تا این سالارم دیگه دم در نیاره برا من

رفیتیم نشستیم شایان پرو گفت :
 میری دلمون برات تنگ شده خیلی نامرد شدیا.
 راست بود حرفش از وقتی ازدواج کردم سه ماه میگذره اما من اصلن جایی نرفتم.
 باشه حالا تو گریه نکن چشم منم میام هر جایی که شما ها برین.
 استیشن بودهمه در گیر بازی بون انقدر. جیغ و داد راه انداخته بودیم که صدای مامان سالار بلند شد :
 مگه شما بچه اید. بچه ها بازی میکنند نه شما.
 ماشالا همتون سن هاتون بالاست خجالت بکشید ولی چه میشه کرد فک و فامیل پریچهرید دیگه.
 پسر داییم محمد رضا عصبی گفت:
 مامان سالار هم کلا خفه شد.
 سرمون گرم بود و داشتیم بازی می کردیم.
 کلهش خالی شد رو لباسم.
 سربع گفت : وای ابجی پریچهر ببخشید.
 خواهش عزیزم میرم لباسم رو عوض می کنم و میام همه باشه ای گفتن و رفتم بالا داشتیم شعر می خوندم و سرم پایین بود.
 وارد اتاق شدم صدا تکون خوردن چیزی اومد .
 و ازیتا رو لخت تو بغل هم دیدم فقط نگاهشون می کردم
 اومد جلوم تا ازیتا رو نبینم.
 اما کار از کار گذشته بودو من شاهد همه چی بودم. بدون هیچ حرفی رفتم پایین به راهم
 ادامه دادم و پیاده رفتم قله کوه عمارت بابا

میخواستم برم عمارت اما انگار یه نیرویی بهم میگفت برو سمت مخفی گاه بچگی هات

با لذت چشمام رو بستم و رفتم راه مخفی گاه رو حفظ بودم و چشم بسته هم میدونستم کجاست

وارد شدم اما بوی عجیبی میومد چشمام رو باز کردم وای پر از گل های رز بود سریع رفتم کنارشون زانو زدم و بو کشیدم

به قول بابام گل روی ساقه قشنگه

مثل بچگی هام شیطون گفتم:

خب خب اگه الان این گل ها بچینم بابایی کلی دعوا میکنه

صدای مردی اومد:

بازم داری شیطونی میکنی بابا چقد دعوات میکرد که نباید گل های رز رو بچینی

سرم و آروم بردم بالا یه یه جفت کفش ورنی مردانه

شلوار پارچه ای طوسی

پیراهن مشکی

سرم و بالا تر بردم وای کی رو میدیدم

وای پسر عموم بود بلند شدم و پریدم بغلش:

سلام رهام جون کی اومدی چقد دلم برات تنگ شده بودا

با همون جدیت همیشگی گفت:

چرا اینجایی ها؟

با یاد آوریش کل اتفاقات امروز باز یادم اومد و چینی بین ابرو هام شد :

برای تفریح و گردش نیومدم فعلا

از بغلش بیرون اومدم و رفتم

سمت عمارت دیگه واقعا نمیخواستم به عمارت سالار برگردم اون فقط یه مرد خیانتکار و وحشیه دیگه حتی نمیخوام ببینمش

داشتم به رهام ادامه میدادم که ماشینی کنار پام ترمز زد

اخم پررنگی کردم و به راننده ماشین نگاه کردم هه راننده شخصی سالار بود پوزخند همیشگیم رو پررنگ تر کردم

و بدون توجه به اونا به رهام ادامه دادم دستم محکم کشیده شد

چرخیدم و به ارباب سالار مغرور نگاه کردم که داشت

با گستاخی نگاهم میکرد :

چیه چته رم کردی؟

بازومو محکم تر گرفت و پرتم کرد تو ماشین:

ببین پریچهر خفه خون میگیری فهمیدی ؟

ساکت نمودم و تف کردم تو صورتش:

تف به تو غیرت مردونه ات تف به غیرت تویی که تا الان هم خواب هزار نفر شدی ولی سالار بفهم اول انتقام بچم دوم انتقامی این خیانت هات رو ازت میگیرم برامم مهم نیست کی هستی آشغال

چیزی نگفت عجیب بود ساکت موندنش
ولی باید بیخیال میشدم چون دیگه از چشمم افتاده بود

به عمارت رسیدیم رفتیم داخل اما خیلی شلوغ بود و صدای جیغ و داد میومد

جلو تر که رفتم دیدم خاله سالار داره آزیتا رو میزنه و آزیتا هم هی با گریه داره میگه غلط کردم گ** * خوردم

از خدمتکاری که کنارم بود پرسیدم:

نازگل اینجا چه خبره ؟

چی بگم والا خانوم جان ارباب سالار خان آبروی آزیتا خانوم رو برد انگار آزیتا خانوم قبلا خواستن ارباب سالار خان رو مست کنن و باهاشون رابطه داشته باشن

صبح هم که شما مهمون داشتید من داشتم سالن رو گردگیری میکردم دیدم ارباب سالار خان رفتن به اتاقتون آزیتا خانوم هم اول شما رو نگاه کردن و رفتن

اینجور که ارباب سالار خان میگفت که آزیتا خانوم خودشون رو لخت کردن ارباب هم که از قبل ازدواجشون با شما

عادت داشتن بدون لباس بخوابن شما هم که میرید به اتاق میبینید و فکر میکنید خدایی ناکرده با هم رابطه داشتن

شما که رفتین انگار جنگ بود ارباب سالار خان آزیتا خانوم رو با موهاشون کشون کشون آوردن اینجا و گفتن که قبلا هم اینکار و کردن و تا حالا دو بار از دوست ارباب بچه سقط کردن

با تعجب گفتم:

عجب مار خوش خط و خالی بوده این آزیتا و ما نمی دونستیم

چقدم بی حیا و پررو بوده

چرخیدم و به سالار نگاه کردم عجیبه اول که جلوی من کلی از این آزیتا عملی طرفداری میکرد

حالا هم که داره آبروش رو میبره

خواستم برم بالا که آزیتا جیغ زد:

تقصیر اینه که من الان آبروم رفته این عجوزه زشت دل سالار و برد نداشت من به عشقم برسم

هه اونوقت تو میخواستی با دو بار بچه سقط کردن از دوست ارباب ارباب هیچ بویی نبره از قضیه

خیلی ساده و احمقی اونقدر احمق که اول میزاری ازت سوء استفاده کنن و بعد بیای

بدون لباس بری تو تخت ارباب هه بعد اونوقت با خودت فکر نکردی خواب سالار اونقدری سبکه که اگه باد بیاد و پرده ها تگون بخورن
بیدار میشه

تو فقط هرزه ای که میخوای خودتو به یه جا بند کنی اما بیخبری که این دنیا جایی برای هرزه ها نیست

اگه هنوزم میخوای اینجا باشی و مثلا به خراب کردن زندگی ما ادامه بدی بده چون هیچ کاری از دستت بر نیامد هه

رفتم بالا تو اتاق و در و هم محکم بستم عصبی بودم از دست سالار و بقیه رفتم زیر پتو تو تخت و خوابیدم از بس دلم پر درد و غم بود
خوابم برد

با سرو صدا از طبقه پایین و بیرون عمارت میومد

از خواب بیدار شدم و رفتم پایین شلوغ بود سالار مهمون داشت غریدم:

چرا این همه سر و صدا راه میندازین خستم میفهمید سرم درده

پاهام شل شد سالار سریع اومد بغلم کرد :

پریچهر خوبی؟

چرا رنگت پریده؟

د لعنتی به حرفی بزَن جواب بده

سالار خوبم منو ببر اتاقمون میخوام بخوابم خیلی خوابم میاد خستم

صدای گنگ مردی اومد:

سالار نزار بخوابه اون حالش بده

یهو صورتم خیس شد اما باز من حالم بد بود

سالار بلندم کرد و برد رو کاناپه گذاشت :

نخواب تا ببینم چت شده

دستش رو روی پیشونیم گذاشت و با اخم گفت:

تبت خیلی بالاست باید تب بر بهت بدم

بلند شد رفت بعد از چند دقیقه اومد:

برات دارو آوردم بخور تا حالت بهتر شه حوصله مریض داری ندارم

مخصوصا شما ها زنا که کلی ناز میکنید

بدون خوردن دارو بلند شدم رفتم حموم آب یخ حالم جا اومد و تب تنم کم شد اینقدر از کسی که سرم منت بیاره بدم میاد

لباسامو عوض کردم و برگشتم پیششون و جدی به سالار نگاه کردم:

دلم میخواد برم به قله کوه عمارت بابام دلم تنگ شده

تو هم اگه خواستی بیا چون من امشب می رم اونجا

باشه میخوای بری برو فقط کی پیام دنبالت؟

از حرفش بدم اومد و سرد جواب دادم:

میخوام یه هفته ای رو اونجا باشم تو هم نمیخواد بیای دنبالم چون خانواده پدریم هم دارن میان بخصوص پسر عموم اشوان که داره از انگلیس میاد و دلم براش تنگ شده

اخماش بیشتر هم رو بغل کردن:

فقط به خاطر پسر عموت داری می ری به عمارت پدرت؟

سر لجش و برا اینکه بیشتر حرصش در بیاد با لبخند گفتم:

آره خب خیلی دلم میخواد بعد از این همه مدت بینمش چون حتما الان کلی جا افتاده تر و آقا تر شده

اونم حتما دلش برا من تنگ شده

فکش منقبض شد و حشن گفت:

غلط کرده دلش برا زن من تنگ شده هیچ کس جز من حتی حق نداره بهت زل بزنه با بخواد دلتنگت شه اونوقت با دستای خودم خفه اش میکنم

لبخند خیلی جذابی زدم و زل زدم به چشمش اما با نیش گفتم:

اونوقت همه هم حق دارن تو آغوش تو عرق کنن

بلند شد اومد کمرم و محکم گرفت و فشرد تو بغلش:

من یه اربابم و مرد حق دارم حتی یه زن که نه ده ها زن دیگه داشته باشم

انگشت اشارمو رو سینه اش کشیدم و ا روم گفتم:

منم میتونم در کنار تو به سامین فکر کنم

تا حرفم رو شنید گلوم رو محکم گرفت هیچ اکسیژنی نبود داشتم خفه میشدم کلی اشک از چشمام پایین اومد

که دو تا از دوستاش گرفتنش و از من جدا کردنش

تا رفت عقب نگاهم به چشمای پر از کینه و نفرتش افتاد

رفتم عصبی سمتش که دوستش منو گرفت :

صبر کن زن داداش

پشش زدم و رفتم تو سینه سالار و مشت زدم تو سینه اش:

هی ارباب زاده مغرور که فکر میکنی میتونی رو من رو شاه دخت پرهام خان دست بلند کنی و گلوی منو با پنجه هات فشار بدی

من با چنگال های خودم شاه رگت و میزنم

برای کسی که شیر و شیرزاده شیر نشو که اون وجودمو رو میکنم که نابودت میکنه

سالار با همون نگاهش پوزخند پررنگی زد:

تو در حد همون سامینی که هیچی نداره اون حتی یه درصد هم به اندازه تو تورو دوست نداره

تویی که مثل بدبخت ها همش دم از عشقش میزنی

اونوقت خبر داری بهترین فیلم رو کی بازی کرده

تهیه کننده : عشقت

بازیگر : دوستت رزیتا

از قبل همه چیز رو میدونستم مثل خودش با زهرخند پررنگی گفتم:

من قبل از اینکه تو خبری رو بهم برسونی میدونستم چون سامین خودش بهم گفت منم گفتم که ازدواج کنه و الان نامزدی کردن

من خودمم گفتم رزیتا بهتر از دخترای دیگه است

من اگه از سامین متنفرم باشم عاشق تو نمیشم میدونی چرا؟

چون تو فکر میکنی از همه قدرتمند تر هستی که تو هر حرفی بزنی بقیه باید بگن چشم اما من اونی که فکر میکنی نیستم

گفتم که مهم نیست کی هستی چی هستی مهم اینه من از کسی که خود بین بدم میاد حتی اگه هم خون و خانواده ام باشه اول که با دوز و کلک من زنت شدم و تو به زور منو زن خودت کردی در صورتی که من عاشق مردی بودم که از بچگی باهش بزرگ شدم نه مردی که همه چیزیش به زور و وحشی گری هست دوستای سالار یه حالتی نگاهم میکردن

ولی من نمیخواستم کسی دلش به حالم بسوزه اونم پسر ارباب خشن و بیرحمی که جز مادر سالار یه زن دیگه هم داشته ارباب سیاوش خان

اربابی که وقتی اسمش رو میاری هنوز همه میترسن

سالار دیگه با اون نگاههای پر از کینه و نفرت نگاهم نمی کرد اما بازم مغرور گفتم:

مهم اینه که من میخوامت و من چیزی رو که بخوام به زورم شده بدستش میارم حتی اگه دختر شاه هم باشه

من تو رو از وقتی بدنیا اومدی چشمم بهت بود روز به روز بزرگتر و خوشگل تر شدی اما چشمت فقط پسر دایه ات رو میدید کلی سعی کردم

ازت بگذرم ولی میدونی چرا به زور بدست آوردم چون اون رو میخواستی و انگار نه انگار من مثل سایه دنبالتم فهمیدی به زور زن گرفتم و طلاق گرفتم

اما بازم حتی حاضر نشدی یه نیم نگاهی بهم کنی

داشتم با تعجب نگاهش میکردم اومد جلوم:

تو با اون نگاه های عاشقت به اون پسر

با اون عشق ورزیدن هات به سامین

با اون محبت هات و نادیده گرفتن هات که منو اذیت میکرد

وادارم کردی که بخوام با دوز و کلک مال خودم کنم تو رو الانم پشیمون که هیچ راضی هم هستم

اگه تو خودت رو به در و دیوار هم بزنی نمیزارم بری تو مال منی من

بازم داشت حرف خودش رو میزد عصبی گفتم :

نمیخوامت چرا نمی فهمی ن م ی خ و ا م ت فهمیدی؟

خشن اومد جلوم چونمو محکم گرفت و یهو لباش رو گذاشت رو لبام

شکه شدم چطور تونست جلوی دوستاش

بعد از چند دقیقه رفت عقب و گفت :

باید بخوای اگه شده زندانیت کنم پریچهر

بهش محل نذاشتم و رفتم بالا هر چقد هم باهش حرف بزنم اون به ارباب مغرور و خشن و از خود راضیه تا ده سال دیگه هم این بحث رو ادامه بدم اونم فقط میگه

مال خودشم و هیچ وقتم نمیزاره مال کس دیگه ای شم پوف اون به مرد دیپوونه است

داشتم موهام رو شونه میکردم که اومد تو اتاق با همون خونسردی و غرور تو کار هاش نزدیکم شد سرش رو تو گردنم فرو کرد

بوسه های ریز و درشتی رو گردنم میزد سرمو تگون داد که محکم تر منو تو بغلش فشرد:

پریچهر به همون اندازه ای که منو پس میزنی به همون اندازه هم منو میکشی سمت خودت و کاری میکنی که قلبم بازم بی قرار شه

تو ناخواسته ناز و دلبری میکنی و منم هر روز بیشتر میخوامت

چون تو از بچگیت دلبری میکردی و منم با همین دلبری هات رامم کردی که الانم نمی تونم ولت کنم

زدم تو پرش:

ولم کن سالار من دوست ندارم لطفا درکم کن چرا نمیخوای بفهمی

یهو پوزخند صدا داری زد:

پریچهر خیلی ساده ای فکر کردی اون حرفهایی و که جلوی دوستام زدم واقعیه همه میفهمن که داشتم به مسخره می گفتم

چرخیدم و نگاهش کردم چه مرد بیرحم و بد ذاتی بود چونمو گرفت:

ببین خانومی باید بفهمی و درک کنی تو زن اربابی ارباب این روستا و باید خانومانه رفتار کنی

چون خوشم نمیاد زنم کار های الکی و جلف کنه دوست ندارم فهمیدی

لبام و رو هم فشردم:

باشه حالا ولم کن

با همون پوز خند ولم کرد و رفت عقب:

هه باشه خوشگلم فقط مواظب خودت باش

بعدم با کمال خونسردی از اتاق بیرون رفت خیلی حرصم میداد بیشعور فقط بلده اذیتم کنه

رفتم باز تو تخت

(سه ماه بعد)

سه ماه گذشت و من فقط تو خونه بودم که در اتاق به صدا در اومد با جدیت گفتم:

بیا تو

خدمتکار اومد تو اتاق :

سلام خانوم ارباب گفتن پیام خبرتون کنم که آماده شید خانواده پدریشون دارن میان

سرم رو تکون دادم:

باشه میتونی بری بهش بگو آماده میشم

خدمتکار که رفت اول یه دوش گرفتم و بعد یه لباس سنتی پوشیدم با مانتو و شلوار

موهامو و شونه و شالم رو سرم کردم و رفتم پایین با غرور و قدم های کوتاه از پله ها پایین میومدم

مهمون ها نشستہ بودن با اومدن من همه نگاهم کردن و پچ پچ ها شروع شد اما من با سردی و غرور رفتم سمتشون:

خوش اومدید خوشحالم کردین که اومدید

پس از حرف من صدای سالار و خودش اومد کنارم دستشو دور کمرم حلقه کرد:

همسرم پریچهر منوچهری هستن امیدوارم همون جور که به من احترام میزارید به همسرم هم احترام بزارید

صدای پچ پچی اومد:

حالا انگار مگه کیه

خونسرد به جمع نگاه کردم:

دختر ارباب پرهام خان منوچهری ارباب روستای قله کوه هستم

همه با تعجب و بهت نگاهم میکردن اما من سرد و خونسرد رفتم نشستم رو مبل پای راستم رو روی پای چپم گذاشتم:

چی میل دارید تا بگم براتون بیارن؟

خانومی که سنش کمی بالا تر از بقیه بود خوب نگاهم کرد و گفت:

درسته تو واقعا دختر ارباب پرهام خان و پریمه هستی چون به همون اندازه که غرور و خشم تو چشمت همون اندازه هم قدرت و توانایی تو کاراته از بچگیت همین طور بودی

خود رای و قدرتمند هیچ وقتم خوشتم نمیومد کسی شریکت باشه

درسته شما من رو به خوبی می شناسید اما چرا من شما رو به یاد ندارم؟

مثل خودم خونسرد نگاهم کرد:

تو وقتی خیلی بچه بودی منو دیدی مشکلی که نیست بازم با هم آشنا میشیم

سرم رو تکون دادم که رو به سالار کرد و گفت:

از اینکه اینبار به سلیقه خودت زن گرفتی خوشحالم حداقل مثل اون دختر خاله های جلفت نیست خیلی خانومه

سالار با پوزخند پررنگی نگاهم کرد و گفت:

بله عمه سیما اینبار خواستم ارباب زاده از خانواده اصیل زنم شه خودمم خیلی راضیم که پریچهر زنمه

در حال حرف زدن بودیم که سیلا از بالا با شیطونی اومد و بدون نگاه کردن به کسی پرید تو بغلم :

سلام ممنی چطولی؟

مثل پلو تو دوری خوبم دخترکم

به بقیه چشم دوخت و گفت:

بیبی چلا باز مثل اون آناستازیا و نا مادلی سیندللا میمون دعوت کردی

این چه حرفیه دخترم حالا برو با همه سلام کن و بیا پیشم

بلند شد رفت دست همرو گرفت و اومد پیشم

ممنی تی نی نی میالی خسته شدم چلا داداشی ندالم

عزیزم داداش نمی خوامی که خودت هستی

از بغلم در اومد و رفت تو بغل باباش:

بیبی به ممینی بگو نی نی بیاله خسته شدم

ناگهان زد زیر گریه:

من تنهام همه داداشی دالن من ندالم

سالار بهم نگاه کرد که باعث اخم پررنگی بین ابرو هام شد

باشه دخترکم از همین امشب دست بکار میشیم با مامانت و یه داداش خوشگل برات میاریم حالا برو بازی کن بدو دخترکم

بعد رفتن سیلا با بهش نگاه می کردم به کنار خودش اشاره کرد:

بیا اینجا بشین

بلند شدم و رفتم کنارش نشستم دستشو رو شکمم گذاشت:

دوست دارم اینجا یه بچه باشه. دوست دارم بچه دار بشیم

پوزخندم و پررنگ در از همیشه کردم:

یه بار همچین اتفاقی افتاد حامله شدم ولی خودت کاری کردی که سقط شه حالا هم اگه بچه میخوای زن برای تو زیاده من حرفی ندارم
برو زن بگیر

خشمگین نگاهم کرد خونسرد زل زدم به چشماش که چونمو محکم گرفت تو مشتش و وحشی فشرده

اما من فقط نگاهش میکردم عصبی داد کشید گم شو بالا

بیخیال به میل تکیه دادم :

گم شدن و شمایی بلدی که هی میگی گم شو منم جام خوبه

دیگه چشماش سرخ سرخ شده بود موهامو از پشت سرم گرفت و کشید که دستی زنانه دستشو گرفت:

موهش و ول کن تا سرت به باد نرفته هنوز این دختر رو نمی شناسی پسرم

فکر نکن قدرتش فقط از سمت شیر هاست خانواده اژدها با یه آخ این دختر زمین و به آسمون میبرن

اون قد از بچگی پسر دورش بوده که با یه صدا زدنش هزار تا مرد میان اینجا عزیزم زن تو از خانواده

اربابیه اگه یه زن تو سری خور میخواستی نباید با پریچهر ازدواج میکردی

سالار جدی گفت:

عمه جون ما میریم با زنم بخوابیم چون خیلی خسته ام

باشه پسرم حرفام رو یادت نره شبت خوش

با هم رفتیم بالا تو اتاقمون که کمرم و گرفت و چسبوند به در نگاهش کردم که نزدیک شد نگاهمون به چشمای هم بود چونمو گرفت بین انگشت اشاره و شصتت:

خانومی من بچه میخوام بهتره با این درخواست من کنار بیای من یه پسر میخوام که وقتی پیر شدم ارباب این روستا بشه تو خودت که نمیخواهی من پسری نداشته باشم که نسل من رو ادامه بده؟

سرم و تکون دادم:

باشه سالار

خوش حال شد و لبخند عمیقی زد که چال هاش مشخص شد تند انگشت هامو تو چال هاش فرو کردم

مردونه خندید از دهنم در رفت:

این ارباب خشن و وحشی من هم بلده بخنده

اول با تعجب نگاهم کرد و ناگهان بلند زد زیر خنده داشت قهقهه میزد در سریع باز شد و بقیه او مدن تو

بقیه هم مثل من با بهت و حیرت نگاهش میکردن منو بلند کرد و چرخوند:

مگه من آدم نیستم نباید بخندم؟

نچ تو اصلا نمیخندی خب آدم تعجب میکنه

عمه اش با خوشحالی گفت:

وای پریچهر دخترم از وقتی برادرم سپهر مرد سالار حتی یه لبخند محو هم نزد

اما امروز تو کاری کردی که بخنده و خوشحال باشه

لبخندی زدم:

کاری نکردم یه چیزی از دهنم در رفت اونم خندید

عمه سپیده اش لبخندشو پررنگ کرد:

هر چی بود خوشحالمون کردی و کاری کردی دلمون شاد شد انشالله زود تر یه پسر کاکل زری بیاری برامون

خندیدم:

وای نگید هنوز سنم کمه این سالار پیر مردم بچه میخواد و میگه من بچه نمیخوام که نسلم رو ادامه بده

راست میگه بعدم سالار یه اربابه تو هم باید یه ارباب زاده بدنیا بیاری تا ما رو هم خوشحال کنی دیگه

بله باشه چشم

اونا که رفتن منم رفتم سمت تخت

سالار شیطون اومد سمتم و بغلم کرد و انداختم رو تخت

و شروع به بوسیدنم کرد و.....

صبح که از خواب بیدار شدم انگار کوه کندم سالار نبود و جاش رو تخت خالی

ناله ای کردم که صدای سالار اومد:

حالت بده؟

بگم برات جوشانده دم کنن و بیارن تا بخوری؟

نه ممنونم خوب میشم الان تنم درده و بی حسه نمیدونم برای چی؟

سالار با اخم جدیت نگاهی بهم انداخت و رفت بیرون بعد از چند دقیقه عمه اش سپیده اومد تو:

دخترم حالت خوبه چرا رنگ صورتت پریده انگار کمی کسالت داری کجات درده؟

عمه جون کل تنم درده

اومد کمرم و فشار داد تنم خیلی درد کرد ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم که سریع گفت:

یه مشکلی تو تنت هست صبر کن باید زنگ بزنی به مارال خاله سالار تا بیاد ببینه چت شده

همه دورم بودن موهام دورم باز ریخته بود که سالار اومد موهام رو ریخت پشتم:

این موهاتو بریز پشتت تا راحت تر باشی من جای تو نفسم میگیره

لبخند بی جونی زدم:

آخی عزیزم باشه چشم حالا تو برو

بیرون منم تا خاله ات بیاد ببینه چم شده

باشه می رم ولی مواظب خودت باش دوست ندارم چیزیت بشه باید اول یه پسر خوشگل بیاری بعد حالت بد بشه

اخمام کم کم رفت تو هم اون فقط به فکر بچه است.

دهنم کج شد:

هه پس فقط بخاطر بچه پسری نه منی که زنتم؟

آره زن گرفتم که بچه برام بیاره نه اینکه هی نازش رو بکشم

بلند شدم و گفتم:

بچه نمیخوام ببینم کی میتونه مجبورم کنه که بچه دار شم

اومد دستمو پیچ داد که از درد جیغی زدم که سریع ولم کرد:

چت شد

با اشکایی که از گونه هام سرازیر میشدن گفتم:

ازت بدم میاد میدونی چرا چون تو وحشی چون بزور زنت شدم به زور حامله شدم و به زور بچه ام و سقط کردی بهم تهمت زدی اذیتم کردی از ته دل میگم خدا دلت و بشکونه که دلم و شکوندی

دیگه دلم نمیخواد تو رو دلم و اروم کردم که میتونی بهش اعتماد کنی اون شوهرته کسی که تا آخر عمرت باهاته کسی که میتونه شبایی که دلم تنهاست شونه هاش و آغوشش جای امنی برام باشه اما فهمیدم تو نه منو میخوای بلکه فقط منو به چشم یه وسیله میبینی که برات میتونه بچه بیاره

دستش و محکم گرفتم و گذاشتم رو قلبم:

اینو ببین داره با هر باز کوبیدنش فریاد خاموشی می کشه که سالار ازت متنفرم

تو بجای اینکه منو جذب خودت کنی دفعم میکنی

آخه هر بار با کار هات پشیمونم میکنی از اینکه حتی دارم کنارت نفس میکشم و زندگی میکنم

بابام خیلی دوست داشته ولی با کار هات کاری کردی که اونم ازت بدش بیاد من که جای خود دارم

حشن منو چسبوند به دیوار:

حواست به حرفات باشه خوشم نمیاد همش شیر میشی

شیر که هستم و خواهم بود فقط مواظب خودت باش که این شیر داره عصبی میشه تا توی خشمش گم نشدی و نسوختی خودت رو کنترل کن

از من نصیحت گوش کن به حرفام

نیشخندی زد:

تو هر چقدر هم شیر باشی برای من در حد یک شغالی بیش نیستی

پوزخندی زدم و گفتم:

قبل از اینکه تو بگی من یک شغالم برو از بزرگتر هات بپرس فرق شیر و شغال چیه درسته اول اسم هر دوی اون ها ش است اما قدرت اون ها با هم فرق داره

خشن نزدیکم شد و داد بلندی کشید:

بیرون

همه رفتن بیرون خشن و وحشی شده بود موهامو گرفت و کشید پشتم ایستاده بود کمرمم محکم گرفت و فشرد جیغ خفه ای کشیدم

کنار گوشم زمزمه وار غرید:

بار بعدی تو روی من زبون درازی کنی خودم یه بچه تو بطنت میزارم که بفهمی زبون درازی کردن چیه

هه سالار تو اگه نه یه بچه بلکه اگه صد بچه هم بزاری تو بطن من من حرفم رو میزنم تو فقط ادعا شیر بودن رو میکنی یه شیر واقعی پدرت بوده و پدرم نه تویی که با من من کردن میخوای بگی که تو یه شیر ارباب زاده هستی

یادت نره بقیه هم توانایی های زیادی دارن و میتونن مثل تو بگن ما قدرتمون بالاست بخوایم میتونیم همه کار کنیم بهتره الان به خودتی بیای نه بعد که نه تنها من بقیه هم از پیشت میرن

اونوقت تو میمونی و کلی پشیمونی
و باید بگی:

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

خود کرده را تعبیری نیست

انگشتش و رو لبم کشید و با هوس گفت:

میدونی چرا از بچگیت خوشم میومد ازت؟
بلافاصله خودش جواب داد:

آخه خوشگل بودی کاری میکردی که آدم خود به خودت سمت کشیده شه تو فقط برای هوس من خوبی من هیچ وقت عاشق کسی
نمیشم

مخصوصا اون فرد هم تو باشی که خودت رو شیر میدونی هه هیچ شیری با یه شیری که ازش بدش میاد جفت نمیشه

مثل خودش که با هوس حرفش و زد با انتقام گفتم:

من هم اون شیری هستم که سلطان جنگل من رو به زور ملکه اون جنگل کرد من از گله دیگه ای بودم و اون به اجبار من رو وارد گله
خودش کرد

چشمام سرخ شده بود و مثل گاو های وحشی نگاهم میکرد محکم پرتم کرد رو تخت و.....

صبح با درد زیاد کل تنم بیدار شدم و همه چی یادم اومد بغض کردم اما گریه نه من پریچهر خانوم منوچهری هستم نباید گریه کنم

گریه کردن مال آدم های ضعیفه مال کسانی که قدرتی ندارن نه منی که اگه بخوام کل روستا و تهران برا من میشه

سالار با خیال راحت خوابیده بود اما جای ضربه هاش رو تنم نبود روحم رو شکنجه کرده بود

تکونی خوردم که صدای آخم در اومد سالار از خواب بیدار شد اول نگاهم کرد و بعد پوزخندی زد

بی حس نگاهش کردم و بی هیچ حرفی رفتم زیر پتو در زده شد سالار جدی بفرمایدی گفت

مادر جون یا دایه جونم اومد تو اما با دیدنم انگار آب جوش ریختن روش

با خشم رفت جلوی سالار و گفت:

تو این بلا رو سر دخترم آوردی ها؟

سالار گستاخ و جدی نگاهش کرد:

آره اونوقت که چی؟

با داد مادر جون همه خانواده اومدن تو اتاق :

تو غلط کردی با کل اجدادت مگه من مردم که رو دختر من دست بلند میکنی ها؟

رفت سیلی زد تو گوشش:

اولین بار و آخرین بارت باشه که رو دختر من دست بلند میکنی تا الان هم اگه ساکت نشستم فقط و فقط بخاطر عزیز بودن مادرته

واگر نه خودت خوب میفهمی بخوام کسی رو تنبیه کنم چه کارهایی ازم بر میاد

اونقدر قدرتت بالا نیست که بخوای تو روی یه اژدها به ایستی

من تا الان با چنگ و دندون از پریچهر و پریزاد مراقبت کردم چون خواهرم تاج سرم سر پریزاد مرد و وصیت کرد که من شم مادرشون

اونوقت بعد این همه سال جوجه ای که تازه از تخم در اومده میگه من جوجه نیستم یه شیر نرم هه این راهی رو که تو تازه توش اولین قدمت و گذاشتی من صد سال پیش هزار بار رفتم و اومدم

پس جایی که جاش نیست جایی که همه شیرن من من نکن و نگو که من شیرم و فلان

هیچ کس تا حالا با شیر ها و اژدها ها در نیوفتاده اگه هم در افتاده مرده و از دور بازی حذف شده

من این حرف ها رو به عنوان هشدار میزنم نه نصیحت من از اونیه که از کوچیکی هات یادته بدترم برای هم خونم برای جیگر گوشه هام درنده هم میشم اگه شده بکشمتم نمیزارم دست روش بلند کنی این همه سال با خون دل بزرگش نکردم که خری مثل تو بیاد دخترم و اذیت کنه

و یه چیز دیگه نداشتی به پسر من برسه نمیزارم یه آب خوش از گلوت پایین بره مواظب اطرافت باش چون بد میخوری زمین م...
با درد گفتم :

بسه این همه بحث نکنید برین بیرون سرم درد گرفت از دستتون
همه ساکت شدن مامان جون اومد کنارم و بغلم کرد:

الهی دستش بشکنه الهی دستش قلم شه الهی خدا حق تو رو بگیره ازش و با عزیز ترین کسش دخترش ای...
نذاشتم ادامه بده و عصبی گفتم:

به هرکس نفرین میکنید کنید اما به دخترکم نه اون که گناهی نداره نباید گناه پدر بی رحمش رو پای دخترش نوشت که
همون موقع سیلا خواب آلود اومد تو اتاق :

ممنی چلا همه اینجان؟

مهربون نگاهی به قیافه مظلوم و خمارش کردم:

تو بیا بغلم حتی باباتم از اتاق بیرون میکنم که دیگه جرات نکنه کسی رو راه بده چطوره؟

اومد رو تخت و سرش و رو پاهام گذاشت:

ممی چطولی وقتی خوابی ببی نازت میتونه بوشت میتونه بگلت (بغلت) میتونه

همونجولی نازم تون ببی خوشدل نازت میکنه

سرم و آوردم بالا چشم تو چشم شدم با سالار سرم و چرخوندم سمت بقیه:

میشه برید بیرون سیلا بخوابه??

عمه سالار:

چرا که نه عزیزم ظهرت بخیر بعد اگه دیدم بیداری میگم نهار برات بیارن که بخوری و ضعف نکنی

باشه خیلی ممنون

همه رفتن بیرون سیلا رو کشیدم تو بغلم و براش لالایی خوندم که سریع خوابش برد منم خوابیدم

با حس دست های مردانه ای چشمام و باز کردم سالار بود خودم رو کشیدم کنار پرو پرو پشتم خوابید بدون پیراهن بود من که یه لباس خواب تنگ مشکی تنم بود

بهم چسبید و منو کشید تو بغلش تنش انگار کوره بود از بس داغ و سوزانه سرش و تو گردنم فرو کرد و بو کشید ساکت شدم تا بفهمم چش شده

گوشم رو بوسید موهام رو ناز کرد:

کمی تند رفتم پریچهرم حالا که خوبی؟

حالت بد نیست؟

چیزیت که نشده خوشگلم؟

با تعجب چرخیدم و به مردی نگاه کردم که اصلا نمی تونستم نه خودش و نه کارهش رو درک کنم:

نه چیزیم نیست خوبم فقط میخوام کمی استراحت کنم

باشه بزار کمی تنت رو ماساژ بدم

نرم و خیلی آروم تنم و ماساژ میداد:

من مطمئنم تو حامله ای چون کسل شدی آیناز هم همینجوری بود سر سیلا

هه هنوزم تو فکر زن اولشه

خودم و کشیدم کنار:

ممنونم بسه

انگار خودش فهمید که چی گفته بلند شدم و رفتم سمت کمد تا یه لباس خواب تنم کنم آخه چیزی تنم نبود

در کمد رو باز کردم اوه چقد لباس خواب اونم چه لباس خواب هایی همه باز و لخت بودن

دست کسی نشست رو کمر لختم چرخیدم سمتش سالار بود لباس خوابی رو نشونم داد:

این بهت میاد همین رو بپوش چون من خودم انتخاب کردم رنگ قرمز خیلی به اندام و رنگ پوستت میاد

باشه میپوشم تو نهار خوردی؟

نه هنوز قبل از اینکه لباست و بپوشی بیا بریم نهار بخوریم گرسنه ای حتما

باشه بریم.

با هم رفتیم پایین بقیه هم پشت میز بودن رفتیم پشت میز و شروع به خوردن کردیم خیلی گرسنه بودم اما خانومانه غدام رو میخوردم

سرم به غدام گرم بود صدای سالار توجهم رو جلب کرد:

زن من حامله است مواظب رفتار تون باشید نباید ناراحت شه من مطمئن هستم که به پسر برام میاره،

سونیا دختر عمه لوسش با عشوه گفت:

وا سالار جون از الان چطور مطمئنی که این همه راحت میگی بچه ات پسره شاید دختر باشه مثل بچه اولت

تو غمت نباشه من تا از چیزی مطمئن نشم نمیگم پس دیگه نشنوم حرف اضافه بزنی

عمه سمیه سالار مادر سونیا با اخم و ناز گفت:

وا سالار جان چرا اینجوری با سونیا برخورد میکنی؟ خوشم نیاد با دخترم به تندی حرف بزنی

سالار مثل خودش با پوزخند جوابش رو داد :

عمه سمیه بهتره کمی به دخترتون یاد بدید هر حرفی رو هر جایی نمیزنن

عمه و دختر عمه اش سرخ شدن و چیزی نگفتن سالار بلند شد اومد پشتم دستمو گرفت:

پرچیهر بلند شو بریم بالا خسته نکن خودت رو

باشه بریم که بخوابم

با هم دیگه رفتیم بالا تو اتاقمون سریع رفت سمت کمد و لباس خواب رو آورد:

همین لباس رو بپوش میخوام سریع تر تو تنت ببینم چه طوری میشی شب عروسیمون که نپوشیدی برام الان حداقل بپوش کمی بدنت معلوم شه مثل این مادر های شهیدا

بلند خندیدم :

حالا چرا مادر شهید هنوز مادر نشدم که مادر شهید بشم پس نگو مادر شهید ارباب سالار خان

اومد پشتم و بغلم کرد:

مادر هم میشی فقط صبر کن مگه کاری داری؟

تو بخوا که مادر بشی مادر شدنت با من من خودم مادرت میکنه فقط بعد اعتراض نکنی

زدم رو دستش:

اه سالار بی ادب نشو من نمیخوام مادر بشم چرا لج میکنی تو؟

جدی نگاهم کرد:

حرف اضافه نزن بیا بریم که من باهات خیلی کار دارم دیگه بهانه هم نمیاری فهمیدی؟

سرم و تکون دادم

خودش دستم رو گرفت لباسم رو از تنم در آورد و لباس خواب قرمز رو تنم کرد یا لذت و عشق و هوس داشت نگاهم میکرد

از نگاهش به خودم خجالت می کشیدم چونمو گرفت تو دستش :

چیه خانوم من خجالت کشیده لباش رو نگاه چه گلی هم انداختن

بیشتر خجالت کشیدم جدیدا خیلی ازش خجالت میکشیدم رفتارش تازگی ها فرق کرده

گرفتم تو بغلش از گوشم شروع به بوسیدن تا گردنم گردنم و تکون دادم بیشتر لباش رو چسباندم....

رو تخت که رفتیم با استرس نگاهش میکردم خنده آروم مردانه ای زد:

بعد از یه سال زندگی داری خجالت میکشی هان؟

سرم رو تکون دادم با لذت کنار گوشم زمزمه کنان گفتم:

من که قبلا بدنت رو دیدم چیزی نیست آروم باش آروم عزیزم

چیزی نگفتم و اونم به ناز و نوازشم ادامه داد...

(یه ماه بعد)

سالار:

کم کم علاقه ای از بچگی پریچهر بهش داشتم خودش داشت رو نشون میداد پریچهر هم که حامله بود و بد و یار ازم بدش میومد و این عادی بود

همش اوق میزد و بالا میاورد و نمی تونستم نزدیکش شم و این عصبیم میکرد تو اتاق کار شرکتت بودم یکی از منشی ها با ناز اومد تو اتاق با عشوه گفت:

+مهندس یه آقایی اومدن گفتن کارتون دارن و آشنا هستن

_باشه بهش بگو بیاد

+چشم

بعد از رفتنش کسی که سالها ازش متنفرم اومد تو پسر عموم عماد اومد تو با پوزخند همیشگی که سالهاست عضوی از صورتمه نگاهش میکردم

خودش بدون تعارف رفت نشست رو مبل:

سلام خوبی چخیر پسر عمو

بدون اینکه جواب سلامش و بدم خونسرد گفتم:

چیشده شغال اومده سراغ شیر نمی ترسی مثل قبلا دریده شی هه

نه چرا بترسم وقتی که خودمم یه شیرم پس نیازی به ترسیدن نیست

بلند شو برو بیرون من مثل تو بیکار نیستم پس بیرون

باشه بابا اومدم دعوتت کنم مهمونی خونه ام

دستت درد نکنه نمیخوام بیام برو بیرون

بلند شد و رفت هنوز چند دقیقه نگذشته بود که منشی اومد تو با عشوه راه میومد نشست رو پام و با عشوه ناز گفت:

آقای مهندس میشه باهاتون کمی شیطونی کنم؟

پریچهر که حامله است و نمیتونه باهام باشه پس چرا من با این خوش نگذرونم

شروع به بوسیدن هم کردیم دکمه های پیراهنم و باز کرد و....

در باز شد و صدای افتادن چیزی اومد سرم و بلند کردم پریچهر بود که با گریه نگاه میکرد به زمین نگاه کردم کیک بود و یه جعبه

سریع رفتم سمتش که رفت عقب رنگش پریده بود و با هر قدمش خون از بین پاهاش جاری میشد

کارمندا هم اومدن سریع رفتم سمتش که بلند زد زیر گریه و به خون ها نگاه میکرد کلافه چنگی تو موهام زدم

بغلش کردم و بردم بیمارستان و داد زدم:

کسی نیست کمک کنه؟

چن تا پرستار با برانکارد اومدن پریچهر رو گذاشتم تو برانکارد اونا هم سریع رفتن تو اتافی خواستم منم برم که پرستاری جلوم رو گرفت و جدی گفت:

آقای محترم همینجا منتظر بمونید تا ببینیم حال همسرتون چطوره

کلافه قدم میزدم و راه میرفتم خیلی کلافه بودم آخر این انتقام کار دست خودم و زخم داد لعنت بهت آزیتا که بخاطر تو زخم حالش بد شد ولی میدونم چی کارت کنم

گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به دوستم مهدی:

_الو سلام چیشد؟

+همه چی ردیفه کارها رو انجام دادم پخش کنم عکسها رو؟

_اره هر چه زود تر بهتر

+باشه فعلا

_فعلا

قطع کردم که پرستار اومد نزدیکم:

خونریزی و قطع کردیم حال همسرتون هم خوب میشه خوبه که زود آوردینش واگر نه بچتون سقط میشد

دستی به صورتم کشیدم و سری تکون دادم با اجازه ای گفت و رفت

رفتم تو اتافی که پریچهر بود رفتم کنارش که صورتش و چرخوند بغلش کردم که بغض کرد بیشتر فشردمش تو بغلم:

چرا وسط انتقام من اومدی مگه بهت نگفته بودم که من انتقامت و از این آزیتا میگیرم که دیگه جرات نکنه با تو در بیوفته.

سریع نگاهم کرد:

راست میگی؟

آره عزیزم تو هم کمتر غصه بخور تا من زود تر کارهام و ردیف کنم

باشه ولی دروغ نگی؟

اونوقت چرا باید دروغ بگم

پس بریم خونه

از دستت پریچهر من باید برم شرکت نه همراه تو بیام خونه

بازم زد زیر گریه کلافه عصبی گفتم:

خیلی رو مخی پریچهر میگم راننده بیاد دنبالت که بری عمارت

انگار ناراحت شد ولی دیگه واقعا داشت عصبیم میکرد رفتم بیرون و کارهای ترخیص رو انجام دادم و رفتم شرکت دیگه فکر نکردم که پریچهر کجا میره و چیکار میکنه

کارهای شرکت زیاد شده بود و منم غرق تو کار هام شب شده بود که رفتم پارکینگ و سوار ماشین ام که یه مازراتی مشکلی شدم و راه افتادم سمت عمارت

عمارت که رسیدم همه جا غرق تاریکی و سکوت بود ماشین رو تو پارکینگ عمارت پارک کردم و با اخم وارد عمارت شدم ناگهان چراغها روشن شد صدای دست و سوت بلند شد

به همشون نگاه کردم کار آزیتا و مامان بود خیلی خونسرد رفتم جلوش پریچهر رو دیدم داشت با اخم نگاهم میکرد کیک بزرگ رو برداشتم آزیتا خوشحال شد فکر کرد میخوام باهاش شمع ها رو فوت کنم اما کیک رو با یه حرکت چسبوندم

به صورتش که جیغش بلند شد و بقیه با تعجب نگاهم میکردن با جدیت تموم گفتم:

خودم میدونم کی تولدمه و کی باید برام جشن بگیره تو نه زن منی نه خواهر من پس دیگه حق نداری با ناز و عشوه تولد برام بگیری

پریچهر خودش تو فکر بود و میخواست برام جدا از شماها خودمون دو نفر قرار نیست تولد من رو که ۳۱ سالم شده رو برام جشن بگیرین اونم تویی که غریبه ای

خوب قهوه ایش کردم که با اخم و نفرت نگاهم میکرد:

فکر کردم که خوشحال میشی اما انگار دوست داری با زنت جشن بگیری مگه نه ؟

رفتم دست پریچهر و گرفتم و کشیدم تو بغلم و دستم رو روی شکمش گذاشتم:

معلومه که دوست دارم با زنت جشن بگیرم زنت و بچه هامون حالا که زنتم حامله است بیش تر هم برا همین میخوام با زنت جشن بگیرم

با نفرت به پریچهر نگاه کرد:

چطور حامله شدی تو که تازه بچه ات سقط شده بود

با لحن مسخره ای گفتم:

هیچ شب خوابید صبح که بلند شد از باد و هوا حامله شده بود

بقیه دوستانم که کلا غش کردن از این حرفم از بس خنده کرده بودن اشک از چشماشون میومد

آزیتا با حرص گفت:

خیلی بیشعوری سالار

قربون شما که با شعوری

به در اشاره کردم:

در از این وره میتونی از اون ور بری خونتون راستی خوش اومدی می تونی یه سری به صفحه اینترنت بزنی چیز های خوبی رو ازت ندیدم

همه گوشی هاشون رو برداشتن و رفتن تو اینترنت کم کم دهنشون از تعجب باز شد و به آزیتا نگاه میکردن

سریع گوشیش رو برداشت و رفت اینترنت کم کم رنگش سرخ شد و عصبی اومد جلوم بلند داد کشید:

خیلی عوضی اشغال بیشعوری سالار از تو توقع نداشتم نباید عکسام رو پخش کنی نفهم

عصبی نگاهش کردم که رفت عقب و هول گفت:

بیخشید

محکم هولش دادم که افتاد رو مبل:

بار آخرت باشه که به من توهین میکنی فهمیدی من مثل دوستم نیستم که نازت رو بکشم

من ارباب سالارم نه یه آدم دیگه که حتی اشراف زاده هم نیست بار بعدی برای من وجود نداشته و نداره پس مواظب حرفات و کارات باش
بعدم کرم از خود درخته که سنگ بارونش میکنن

اگه خودت کرم نمی ریختی و با دوست من مهدی دوست نمی شدی الان آبروت نمی رفت و همه عکس های لختیت و با مهدی تو
اینترنت نمیدیدن مهدی که براش مهم نیست دوباره عکساش رو بر میداره

اون تویی که آبروت میره نه کس دیگه ای تازه هه کلی آدمم تا الان عکسات و دیده و اگه کسی تو رو ببینه میفهمه کی هستی بیچاره

تو فکر جمع کردن گند هایی که زدی باش تا که بیشتر از این آبرو خودت و ما رو هم نبردی برای من تو مهم نیستی مهم اینه که بقیه میگن فلانی دختر خاله سالار نیازی

با بغض نگاهم میکرد:

میدونم کار خودته که عکسام پخش شده جز تو کس دیگه ای رفیق صمیمی مهدی نبود خیلی پستی هم تو هم اون دوست عوضیه آشغالته که منو فریب داد

پوزخندی رو لبم نشست:

اونوقت این تو نبودی که دندون تیز کردی برای ثروتش الان که میبینی نه به ثروت زیادش رسیدی نه به خودش تازه آبروت رو هم برد ناراحتی هه عجب دنیایی شده .

آزیتا این بار رو به کاهدونی زدی انشالله بعدی ها یه چیزی بابت زحماتت گیرت میاد

همه باز از لحن مسخره ام خندیدن و آزیتا با حال زاری رفت بیرون از عمارت خوب ادبش کردم دیگه به تیغ زدن کسی فکر هم نمیکنه

دیگه چه برسه که بخواد کسی رو هم تیغ بزنه رفتم سمت پریچهر که صورتش و چرخوند خیلی از این کار متنفر بودم و هستم دستم خود به خود مشت شد و یکم قفل

داشتم به زور خودم رو کنترل میکردم که چیزی نگم با اخم رفتم کنارش :

تو دیگه چته که توپت پره؟

چیزیم نیست فقط دیگه از من دوری کن حالم از کارات و رفتارت و اخلاقت داره بهم میخوره

به زود داشتم خودم رو کنترل میکردم غریدم:

اونوقت چرا حالت داره بهم میخوره؟

آخه داری با دست پس میزنی و با پا پیش میشکی بعد میای میگی که نه فقط انتقامه من امروز فهمیدم تو فقط به آدم پستی

حرفش و که زد رفت بالا دیگه داشتم میترکیدم خیلی گستاخ شده هر چقدر هم عزیز باشه حق نداره اینجوری رفتار کنه

تا آخر شب پیش دوستام و مهمونا نشستم وقتی رفتن منم رفتم بالا و در اتاقمون و باز کردم پریچهر رو تخت خوابیده بود

رفتم کنارش تو اون لباس خواب مشکی تنگ خیلی خوشگل و عروسک شده بود دستی رو پاهای کشیده و لختش کشیدم آروم تکونی خورد و چشمش رو باز کرد

اول خمار نگاهم کرد بعد یهو پرید معلومه که ترسیده بغلش کردم:

چرا ترسیدی؟

هیچ آخه یهو دستت و کشیدی به پاهام هر کس دیگه ای هم بود میترسید

کنارش دراز کشیدم و کشیدمش تو بغلم داشت تلاش میکرد از بغلم در بیاد کنار گوشش زمزمه کردم:

تلاش کردن برای در اومدن از چنگال های من بی فایده است تو تا آخر عمرت تو چنگال منی پس خودت رو این همه اذیت نکن خانومم

پریچهر:

از حرفش خیلی بدم اومد برا همین پوزخند سردی زدم:

تو حتی اگه منو تو چنگال های قویت تا آخر عمرمم نگه کنی من بازم توجهی به تو نمیکنم چون تو این یه سال زندگی مشترک خوب شناختمت که تو جز یه ارباب سنگدل چیز دیگه ای نیستی

رون پامو فشرده لبامو گاز گرفتم که جیغ نزنم چون خیلی محکم فشرده منم تنم سریع درد میکنه و کبود میشه

نفسای تند و داغش به گوشم میخورد و حالم رو دگرگون میکرد

سرم و کشیدم جلو که نفس هاش به گوشم نخوره اما اون بدتر نزدیکم شد سرش و تو گردنم فرو کرد:

تو که این قد سریع خودت و میبازی با من کل کل نکن خانومی

مغرور نگاهی بهش انداختم و نیشخندی زدم:

هه من خودم رو نباختم فقط از این همه نزدیکی نفسم بند میاد و خوشم نمیاد

خیلی بد سوخت و آتیش گرفت که حتی از چهره اش هم مشخص بود ولی خودش رو کنترل کرد:

تو فقط بچه منو بدنیا بیار دیگه هیچ چیزی برام مهم نیست چون تو خودت یه زن بی ارزشی بچه ات از مننه ارزش داره هه

منو هم خوب سوزوند اما بیخیال دراز کشیدم و با خیال ناراحت به خواب رفتم صبح با نوازش دستهای کوچیکی از خواب بیدار شدم

بله بله بازم که این دختر خانوم شیطونم اومده مامانشو بیدار کنه با بغض داشت نگاهم میکرد سریع نشستم و گفتم:

چيشده دخترم ؟ چرا داری گريه ميکني؟ عزيزم کسی اذيتت کرده؟

سرش و تکون داد سريع تونیک سفید و شلوار مشکی و کت آبی پوشيدم آماده شدم و رفتم پايين يه زن با آرایش غليظی نشسته بود

اخمام هم رو در آغوش کشيدن با جدیت و صدای رسایی گفتم:

به به مهمون داريم و من خبر ندارم؟
اونوقت چرا؟

مريم خدمتکارمون با ترس گفت:

ارباب سالار گفتن بيدارتون نکنيم خانوم کوچیک هم بهانتون رو ميگرفتن ايناز خانوم ساکتشون کردن

با همون اخم گفتم:

اونوقت چجوری ساکتشون کردن؟

خواست جواب بده که همون زن با صدایی پر از عشوه گفت:

وا نميتونم دختر خودم رو ساکت کنم چجوريش هم به تو مربوط نميشه

بهش نگاهی انداختم که خودش فهميد چقدر جدیم خودش رو جمع کرد

اينجا عمارت منه من زن ارباب اين عمارتم تو کسی که مهمون ماست حق نداری بزرگ تر از دهننت حرف بزنی چون خودم دهننت رو ميبندم

مامان سالار که نشسته بود به تندی جوابم و داد:

اون زن سالاره و مادر بچه اش

اونوقت چه مدرکی نشون میده همسر سالاره؟

پوزخندی رو لبای ایناز نشست :

همون مدرکی که تو شناسنامه اش هنوز اسم من وجود داره میتونی یه سر بزنی

به سالار خونسردی که جلوم بود نگاه کردم این ارومیش خیلی بودار بود و این یعنی دارن راست میگن خونسرد رفتن نشستم و گفتم:

پس راست می گفتن شیر های نیازی همشون یک دروغگو و زورگو هستن هه

سالار اخماش رفت تو هم و عصبی شد

بدون توجه به عصبانیتش پوزخند پررنگی رو لبم نشوندم :

سالار من از امروز برای تو مردم و تو از امروز برای من مردی چون بین یک زن و مرد هیچ دروغ و پنهان کاری نباید باشه

اما از وقتی که من به اجبار زنت شدم فقط دروغ و زورگویی و وحشی گری ازت دیدم من فقط یه چیزی برام مجهوله

آیناز با عشوه گفت:

اونوقت چی برات مجهول مونده که گیر کردی؟

با همون جدیت همیشگی گفتم:

هه من گیر نکردم فقط موندم همه میگن سالار از بچگی من عاشقم بوده ولی من حتی یک در صد هم عشقی رو ندیدم ازش بعد همه میگن پسر ارباب سپهر بزرگ عاشق تک دختر بزرگ پرهام منوچهری شده

برام عجیبه حرف های دیگران و میشنوم و تو زندگی مشترکم باهانش جز نفرت چیزی نیست

صدای خش دار و حشن سالار به گوشم رسید:

اون ها اشتباه کردن که گفتن من هیچ علاقه ای به تو ندارم فقط و فقط برای انتقام تو رو گرفتم

بلند شدم رفتم جلوش و با لبخند شیطانی گفتم:

تو که با من بخاطر انتقام ازدواج کردی پس نیازی به بچه ای نیست من این بچه ای که تو بطنم در حال رسیده سقط میکنم چون بچه نمیخوام

بلند شد و موهامو محکم گرفت و کشید داشتتم درد می کشیدم اما خونسرد نگاهش میکردم تو صورتم داد کشید:

تو غلط میکنی که بخوای بچه من رو سقط کنی چون اون موقع خودم با دستای خودم میکشتم

دستش و محکم گرفتم که شل شد دستش دستش و از موهام جدا کردم و انگشت اشاره ام و گرفتم سمتش:

اونوقت منم خودم تک تک استخوان هاتو میدم آدم هام خورد کنن یادت نره تو ما ها منوچهری ها کسی عزیز کرده اش رو اذیت کنه اون آدم و زنده زنده آتیش میزنن همون کاری که با خواهر زنت انجام دادم

اینجا عمارت توئه اما یادت نره که من بخوام هست و نیستت رو به آتیش میکشم من دختر پریمه اژدها هستم دختر پرهام منوچهری اگه فقط به آقاچونم خبر بدم که تو داری چه غلطی میکنی نابودت میکنه

اینجا من من نکن اونم جایی که با یه اشاره ام کل خانواده ات رو انگشتم میچرخن کاری نکن که یه کاری کنم که نتونی هیچ کاری نکنی

با فکی منقبض شده نگاهم میکرد اما هیچ حرفی نمیزد با صدای بلند گفتم:

ستاره

سریع اومد:

جانم خانوم جان؟

برو لباس هام و آماده کن کل لباس های مجردیمو هیچ لباسی که سالار برام خریده رو نمیزاری فهمیدی؟

چشم خانوم جان

رفت بالا گوشیم و برداشتم و زنگ زدم آرمان:

الو سلام عزیزم خوبی؟

جونم سلام مرسی عزیزم تو خوبی خواهر زاده ام خوبه؟

دستم و رو شکمم گذاشتم و گفتم:

اره داره سلام میرسونه عزیزم خودت یا اون شیطون و بفرست دنبالم میخوام بیام قله کوه دلم براتون تنگ شده

دلت تنگ شده یا چیز دیگه ای؟

ای بابا دلم براتون تنگیده میخوام بیام پیشتون اینم جرمه؟

نخیر الان راننده رو میفرستم بیاد دنبالت یا سالار که نمیخوای بیای؟

نه عزیزم میام بعد حرف میزنیم باشه؟

گرفتم نمی تونی بحرفیم بیا بعد باهات درست و حسابی حرف میزنم ببینم چته که میخوای بیای

باشه داداشی پس من آماده ام سریع بفرستش

گوشی رو قطع کردم سالار با پوزخند نگاهم میکرد:

بسلامتی میخوای بری خونه پدرت و دیگه هم نیای؟

یه لحظه فقط برای یه لحظه چشمام پر شد و تو گلوم بغض سنگینی نشست هه ارزش ندارم که داره با زبون بی زبونی بیرونم میکنه سعی کردم خونسرد باشم با لحن سردی گفتم:

اره می رم دیگه دوست ندارم تو هوای مسمومی که تو نفس میکشی نفس بکشم

پس زودتر برو که دیگه هم برنگردی و نیای واقعا دیگه غیر قابل تحمل شدی از دل منم که رفتی پس نباشی بهتره

بعد از چند دقیقه ای راننده اومد خدمتکار هم خبر داد که اومده وسایل هام و بردن منم بدون خداحافظی رفتم سوار ماشین شدم راننده بعد از اینکه وسایل ها رو تو جعبه گذاشت سوار شد و راه افتاد

اشکای منم با حرکت کردن ماشین راه خودشون و روی گونه ام پیدا کردن با دلی پر از غصه و چشمایی پر از اشک به آسمون سیاه بالای سرم نگاه کردم و کسی بالاترین نقطه آسمون داره نگاهم میکنه

رسیدم به خونه پدریم خونه ای که سالار من رو بزور ازش جدا کرد و برد به عمارت خودش

بعد از رفتن و رسیدن به خونه پدریم همه چیز رو به آرمان گفتم و اونم خیلی عصبی شد اما از طرفی هم خوشحال که سالار و ترک کردم

الان هشت ماه گذشته من دوتا پسر حامله ام و دوقلو دارم ولی سالار حتی یه بارم نیومد بهم سر البته فکر کنم فکر میکنه من بچه ام رو سقط کردم البته تو این هشت ماه این قدر شنیدم ازش که گوشه‌ام و دلم پره

شنیدم آیناز حامله است و بچه اش دختره سها و ساشا ازدواج گردن شایا هم رفته تهران زندگی کنه بیخیال من چرا فکر میکنم به اونا

اوووف خیلی سنگین شدما اصلا نمیتونم تکون بخورم موهای بلندم و شونه کردم و رفتم پایین آروم آروم از پله میرفتم که خدایی ناکرده نیوفتم پسرانم چیزیشون شه با نق نق گفتم:

اه اه کسی هم که نیست خداروشکر من بدبخت باید اینجا تنها باشم

از در سالن کوچیک رد شدم و رفتم به سالن اصلی عمارت اونجا خیلی شلوغ بود چن تا مرد نشسته بودن با اخم رفتم سمتشون آرمان تا من رو دید بلند شد اومد کنارم دستم و گرفت:

پریچهرم این همه تکون نخور برا پسران خوب نیست عزیزم

پسران؟

سریع چرخیدم اره خودش بود با جدیت تموم گفتم:

بله شما اینجا تو ملک شخصی من چیکار میکنید؟

اینجا اومدم برای دیدن زنم که تو باشی

پوزخند تلخی رو لبم نشست:

روزی که با تمام بیرحمی گفتمی دیگه ازم سیر شدی و برم که برنگردم کجا بودی هان وقتی هشت ماه تمام منو ول کردی کجا بودی ها

اومد حرف بزنه دستمو گرفتم بالا:

صبر کن تا بگم قبل از خودت بهانه ها تو

درست تو فکر کردی بچه هاتو سقط کردم اما خودم که سقط نشدم برو آقا برو که خیلی دیر اومدی به قول خودت با باد و هوا که یه زن حامله نمیشه پس زن تو هم از هوا و باد حامله نشده بچه های تو شکم من هر دو پسرن

لبخند محوی زد که با حرفی که زدم پاک شد:

تا دوسالگی هر دو با من هستن فقط آخر هفته ها حق دیدنشون و داری بعد از دو سال هم یکیشون مال منه یکی مال تو برای منی که مادرشون هیچ فرقی ندارن فقط تو رو نبینم آروم این حرف هایی رو هم که الان زدم از دادگاه پرسیدم پس جای گله و شکی نیست درسته؟

بله ولی من که طلاق نمیخوام و تو رو هم طلاق نمیدم پس بهتره فکر های بیخود نکنی

یعنی چی فکر های بیخود نکنم تو باید منو طلاق بدی یا من یا زن اولت رو من نمیتونم حضور یک زن دیگه رو تحمل کنم که حضورش سایه بندازه رو زندگیم طلاق تنها راه جدا شدن ما از هم

من هم که گفتم من باید یه مشکلی داشته باشم که تو بخوای ما از هم طلاق بگیریم منکه مشکلی ندارم پس رفتن تو به دادگاه اونم بخاطر طلاق بیهوده است بهتره با من بیای بریم خونه

من با تو جایی نمیام فهمیدی؟

اومد نزدیکم بازوم رو نرم گفتم:

خانومی بیا بریم خونه خودمون تو برای اینجا نیستی گلم

من با تو جایی نمیام فهمیدی؟

نه نفهمیدم چون من زنم رو هر جوری که شده میبرم همراه خودم هیچ بهانه ای رو هم قبول نمیکنم

باید قبول کنی من برنمیگردم پیشت
فهمیدی؟

نمیدونم چی شد که حس کردم پاهام داره خیس میشه سریع فهمیدم که وقت اومدنشونه خونسرد گفتم:

داداش آرمان منو ببر بیمارستان بچه ها کم کم میخوان بیان زیادی دارن تکون میخورن جاشون داره تنگ میشه

آرمان سریع منو بغل کرد و برو تو ماشین یه ده کیلویی اضافه کرده بودم اما آرمان راحت بلندم میکرد سریع سوار شد و راه افتاد دیکه دردم زیاد شده بود و جیغ های بلندی می کشیدم که آرمان هم هول کرده بود رسیدیم تهران منو سریع رو برانکار گذاشت و برد سمت پرستارها:

زود باشید خواهرم از دست رفت کسی نیست

پرستارها سریع اومدن و من رو بردن اتاق عمل ازم پرسیدن که چه زایمانی منم طبیعی رو انتخاب کردم

لحظه ها طاقت فرسا شده بودن و درد و نمیتونستم تحمل کنم تا یکی از پسر بدنیا اومد میترسم نتونم پسر دوم رو بدنیا نیارم

صدای داد های سالار که کل بیمارستان رو میلرزوند:

اگه زنم چیزیش شه اینجا رو روی سر همتون خراب میکنم گفته باشم

پرستار با عشو و غیض نگاهم کرد:

چرا شوهرت این همه داد میزنه ها

دکتر بیتوجه بهش گفت:

عزیزم زود باش زور بزنی پسر خوشگلت باید بدنیا بیاد زود باش

سرم و چرخوندم سمت پسر بزرگم و نگاهش کردم و تو دلم خدا رو صدا زدم و با کمک و خواست اون بچه دوم بدنیا اومد

بچه رو بردن تا تنش و که پر از خون بود تمیز کنن منم که دیگه بی حال شده بودم از حال رفتم

نمیدونم چند روز گذشته بود که بهوش اومدم کل اتاق پر از گل بود لبخند پرننگی زدم که در اتاق باز شد و کلی آدم اومدن داخل هم خانواده مادری هم پدری فامیل های سالارم اومدن

سعی کردم بشینم اما درد زیر شکمم نمیزاشت بشینم

پرستاری با دو تا تخت بهم چسبیده اومد داخل و پسرای منو هم آورد پشت سر پرستار سالار وارد شد

بدون توجه به دردم کمی خودمو کشیدم بالا تر که هر دو رو با مهربونی و آرومی گذاشت تو بغلم و گفت:

عزیزم باید بهشون شیر بدی خودم یادت میدم چجوری اول سینه ات رو در بیار

به بقیه اشاره کردم با جدیت گفت:

جز همسر ایشون همه بیرون

بقیه رفتن جز سالار پرستار باز به حرفش ادامه داد:

سینه ات رو در بیار و بین تو از انگشتات بگیر و آروم بزار تو دهن پسرت

سرم و تکون دادم و حرفی که زده بود رو عملی کردم و انجام دادم پسرم ساتیار آروم زبونش رو روی نوک سر سینه ام زد و شروع به خوردن کرد

بهترین لحظات عمرم خوردن شیر سینه ام توسط پسرکم بود خیلی خیلی گرسنه بود که تند تند مک میزد و سر سینمو می مکید و با این کارش دلم براش ضعف میرفت

ساتیار شیرش و خورد و خوابید حالا دیگه نوبت سپنتا بود که شیرش رو بخوره و بخوابه

سپنتا خیلی خونسرد بود و آروم شیر می خورد زل زده بود با اون چشمای درشت و نازش بهم که ببینه کی هستم

سر سینمو ول کرد و آروم لبخندی زد که باعث شد ذوق کنم پرستار خندید:

پسر بزرگت معلومه از الان جدیه اما این یکی خونسرد و آرومه مبارک باشه خدا نگهشون داره

ممنونم شما هم خیلی لطف کردید

بعد از رفتن پرستار سالار نشست کنارم رو تخت دستی روی سر سپنتا کشید:

معلومه که برا هر دوشون اسم انتخاب کردی بهم بگو چه اسم هایی انتخاب کردی؟

اره انتخاب کردم اونی که بزرگه و خوابیده ساتیار اینی هم که داره شیر میخوره سپنتاست

چرا اسم هاشون رو از اسم من گذاشتی؟

مال ما همه از اسم پدر میزارن نه مادر برای همین از اسم تو گذاشتم برو به بقیه بگو بیان تا وقت ملاقات تموم نشده

باشه

سالار رفت بقیه رو صدا زد تا بیان من و ببینن

همه یکی یکی وارد شدن و یه هدیه ای با خوشحالی و تبریک دادن نوبت سالار شد از تو جیبش یک جعبه خوشگل در آورد و نزدیکم شد اول پیشونیم و بوسید گفت:

ممنونم از اینکه دو تا پسر خوشگل رو بهم هدیه دادی واقعا ازت ممنونم خانومم

در جعبه رو باز کرد و یه گردنبند خوشگل بهم داد واقعا زیبا و برازنده ام بود انداخت گردنم و گفت:

انشالله پسرای دیگمون

با حرص گفتم:

اصلا من دیگه بچه نمیخوام همین دو تا پسر بسته

چیزی نگفت که ساتیار زد زیر گریه سریع سپنتا رو گذاشتم بغل سالار و بغلش کردم که دستش رو روی سینه ام کشید سریع سینه ام رو دهنش

هنوز درست مک زده بود که سپنتا هم گریه کرد کلافه و گیج به هر دو نگاه کردم که بقیه زدن زیر خنده

اخم کردم و عصبی گفتم:

نخندین خب گیج شدم مامان ستاره بیا کمکم

مامان ستاره اومد کنارم هر دو رو بغل کرد :

دخترم باید یاد بگیری هر دو تا رو کنترل کنی که گریه نکنن عزیزم

خب همیشه هر دو با هم شیر میخوان منم که نمیتونم هر دو رو با هم شیر بدم ای خدا.

سالار اومد کنارم نشست:

ای بابا پرستار میگیریم که کمک دستت باشه

نه نمیخوام یه غریبه کنار پسرمام باشه خودم بزرگشون میکنم

پوزخندی زد و چیزی نگفت خمیازه ای کشیدم که مامان ستاره رو به بقیه گفت:

بهتره خودمون بریم پرچهر و پسرا باید استراحت کنن

بقیه که رفتن سالار کنارم موند گوشیش زنگ خورد جواب داد:

بله؟

...

آره

...

باشه خودم و میرسونم فعلا

قطع کرد :

من باید برم انگار آیناز هم دردش گرفته

پوزخند پررنگی رو لبام نقش بست:

من همون اولم نیازی به تو نداشتم خودت اومدی برو به زن و بچه ات برس من خیلیا هستن کنارم

عصبی شد اما حرفی نزد و رفت بچه ها رو کنارم رو تخت گذاشتم و خوابیدم زیاد از خوابم نگذشته بود که با گریه پسرا بیدار شدم بهشون شیر دادم و خوابیدم که بازم گریه کردن دیگه واقعا داشتم از سر درد کور میشدم هر دو رو گذاشتم رو پام و تکونشون دادم که چشماشونو بستن و خوابیدن منم همونجوری نیمه نشسته خوابم برد

بچه دار شدنم یه عذاب بزرگیه تا میخوای بخوابی مثل چی دهنشون رو باز میکنن و میزنن زیر گریه اه اعصاب برا آدم نمیزارن ایش بچه هم بچه های قدیم

خدا کنه زود تر بزرگ بشن تا بتونم راحت بخورم و بخوابم تو خواب بیداری بودم که حس کردم تنم خیس شده چشمام رو باز کردم بله مامان ستاره سپنتا رو گذاشته بود تو بغلم

و به زور داشت بهش شیر میداد تا دید بیدارم مهربون گفت:

دخترم بیا شیرت و بریز تو شیشه شیر بدم به بچه ها اون جوری گریه هم نمیکنن

با کمک مامان شیرم و ریختم تو شیشه،شیشه رو گذاشتم دهن هر دو تاشون اونا هم تند تند سر شیشه رو مک میزدن و میخوردن .

خوشبحالشون که این همه راحتن و هیچ غم و غصه ای هم ندارن فقط شیر میخوان و کسی که مراقبشون باشه اما با آدم های بزرگ چی؟
...هه

نشستم و دستی به سر بچه هام کشیدم که در باز شد و ساشا اومد داخل یه زنم پشتش بود اومدن کنارم خوشحال نگاهشون کردم:

به به تازه عروس و داماد اومدن که نی های منو ببینن؟

ساشا پررو گفت:

بله اومدم زن داداشم و برادر زاده هام و ببینم که در چه حالن آخه شنیدم دو تا پسر خوشگل رو بدنیا آوردی

بله دو تا پسر خوشگل ساتیار و سپنتا یکی شیطون یکی آروم کلا با شبیه هم نیست اخلاقشون

دقیقا مثل عموهاشون منو شایا دوقلو هستیم اما هیچ اخلاق مشترکی نداریم هر چی رو که من دوست ندارم اون دوست داره

خندیدم و نگاهشون کردم:

حرف دیگه بسه پسر ام میگن بغلمون کنید دیگه خسته شدیم

زنش اومد دستم و گرفت :

سلام من مهتاب هستم زن ساشا

بله فهمیدم ، خوشبختم

همچنین پریچهر خانوم

هر دو ساتیار و سپنتا رو بغل کردن و باهاشون سرگرم بودن

منم خونسرد داشتم نگاهشون میکردم برای بار دوم در باز شد و سالار خیلی خیلی عصبی اومد داخل چشماشم قرمز قرمز بود مثل یه گاو وحشیم داشت نفس های عمیق میکشید

با تعجب گفتم:

وا سالار چته چرا این همه نفس های عمیق و صدا دار میکشی اتفاقی افتاده؟

با اخم غلیظی نگاهم میکرد اومد کنارم:

نه اتفاقی نیوفتاده فقط سرم درد می کنه تو هم مرخصی پس برو آماده شو تا بریم عمارت خیلی خستم

باشه من سریع آماده میشم شما منتظر باشید مواظب پسر ها باشیا

خودم مراقبشم برو آماده شو اصلا حوصله ندارم که بخوام منتظر تو باشم یه زایمان کردی فقط این همه ناز میای

عصبی شدم و رفتم سمتش بی توجه به دردی که تو دستم بخاطر کنده شدن سوزن سرم پیچیده بود :

نه انگار ده بار زایمان کردی و برا من قر دادی و راحت رقصیدی ناز نمیکنم چون مثل زنت ایناز خانوم نیستم که برات ناز و عشوه بیام پس مسخره بازی در نیار یا یه چیز دیگه چطور از این به بعد تو حامله شو زایمان کن تا ببینم درد میکشی یا راحت میری و میای ؟

دستش و بلند کرد که بخوابونه تو گوشم ساشا دستش رو گرفت:

سالار حق با پریچهره راست میگه من و تو که زایمان نکردیم که بفهمیم درد داره یا نه اون جای یه بچه دو تا بچه رو بدنیا آورده هر دو رو هم همراه با هم درک کن

سالار خشن گفت:

برو آماده شو زود باش

ناراحت و عصبی رفتم لباسام رو تو دستشویی عوض کردم و برگشتم اونم آماده بود و بچه ها هم آماده کرده بود رفتم لی لی لای لای بچه ها رو گرفتم تو دستم :

راستی بچه ایناز سالم که بدنیا اومد؟

بازم اخمای سالار برگشت و با همون اخمای میرغضبیش سرش و تگون داد:

آره سلامت بدنیا اومد داشتتم تند راه میرفتم که دستش و رو کمرم گذاشت:

آروم راه برو کمرت درد میگیره خانومی یواش تر برو

باشه

پشت سر ما ساشا و مهتاب داشتن میومدن و با ذوق به من و بچه ها نگاه میکردن نگاهم رو اون دو تا بود که صدای بم و خشن سالار تو گوشم پیچید:

خیلی دوشش داری که اینجوری داری با حسرت نگاهشون میکنی؟

بهش نگاه کردم :

نه تو فکر اینم که چقد خوشبختن و خودمون تو دوسال ازدواج و زندگی مشترک این همه به اندازه این دو به هم نزدیک نبودیم
سرشو به همراه پوزخند تکون داد:

خب نبایدم باشیم تو که همیشه تو فکر سامین بودی حالا هم دیگه دیره تو برو عمارت منم میرم عمارت

سریع دستش رو گرفتم:

نه تو هم باهام میای عمارت دوست دارم باشی تنهام اونجا بهتره تو هم باشی

باشه میام فقط یه چیز بچه ها که شب اذیت نمیکنن؟

چرا اگه گرسنه باشن گریه میکنند که من نمیزارم گرسنه بمونن مخصوصا الان که تازه بدنیا اومدن هر چند دقیقا باید بیدارشون کنم شیر
بدم بهشون تا بخورن

سرم و بلند کردم بله بله اینقدر سرگرم حرف زدن شدم که متوجه نشدم رسیدیم کنار ماشین بچه ها رو تو بغلم گرفتم سالار ریموت
ماشین و زد در ها باز شدن در و باز کرد نشستم تو ماشین سپنتا گریه کرد سریع تکونش دادم:

آروم عزیزم گریه نکن خوشگلم پسر خوب من که گریه نمیکنه داداشی رو هم بیدار نمیکنه مگه نه؟

انگار فانع شد که ساکت شد سالار با تعجب نگاهم کرد:

چه راحت بچه رو ساکت کردی

بله پس چی ساتیار کیبی خودته لجباز و مغرور و خشن اما سپنتا مثل خودم جدیه و آروم

چهره اش تو سردی فرو رفت:

بهتر که شبیه منه خودمم جوری بارش میارم که مثل پدرش قوی بشه

و البته زور گو و خشن و بد اخلاق و کسی که با دوز و کلک دختری رو زن خودش میکنه من نمیخوام پسر مم مثل شوهرم آینده دختری رو تباه کنه که چی میخواد اون دختر مال اون شه

خشم سالار و از فشردن پاهاش روی پدال گاز و دست مشت شده اش دور فرمون ماشینش مشخص بود

داشت خودش خودش رو کنترل میکرد دکمه مانتوم رو باز کردم و به پسرا شیر دادم که دیگه صداشون در نیاد واقعا سرم داشت میترکید

خوبه که سالار ساکنه چشمامو و بستم تا کمی درد سرم آرام شه اما انگار داشت برعکس عمل میکرد جای آرام شدن بدتر داشت میشد و درد میکرد جوری که احساس سوزش تو چشمام داشتم دستم و روی چشمام کشیدم

+چت شده سرت درده؟

_آره خیلی درده حس میکنم همین الانه که چشمام از حلقه اش در بیاد اونقدر درده که سرم داره سوت میکشه اوووف زود تر برسیم تا بگم برام یه جوشانده ای چیزی دم کنن بیارن تا بیشتر از این دردش بیشتر نشده

ماشین زد کنار جاده چرخید سمتم آرام کشیدم تو بغلش سرم رو قلبش بود قلبش داشت آرام به سینه اش میکوبید تنشم مثل کوره داغ بود کم کم درد سرم آرام شد و این برای من خیلی عجیب بود با تعجب نگاهش کردم :

نمیدونم چطور اما بغلت آرامم کرد هم خودم رو هم سرم رو انگار تو بغلت مسکن تزریق کردن یا خودت بهترین منبع مسکنی؟

باز سرم و چسبوند به سینه اش شالمو و از رو موهام برداشت دستش رو توی موهام فرو کرد و آرام دست میکشید:

بغل مردا بهترین برا تموم زنا امن ترین و گرم ترین جاست بغل زن ها هم بهترین جا برای ما مردا بهترین جا برای خوابه مخصوصا تو که بغلت عالیه

دستم و دورش حلقه کردم و بیشتر چسبیدم بهش:

سالار بعضی وقتا خیلی خوب میشی که دوست ندارم ازت جدا شم بعضی وقتا هم خیلی بد میشی که حتی نمیخوام ببینمت این یعنی چی اصلا نمیتونم اخلاقت و درک کنم یه روز مثل آتش فشان گرمی و روشن یه روزم سردی و خاموش برای چی اینجوری شدی؟

جوابش رو به زودی میفهمی فقط امیدوارم که از من ناراحت و دلگیر نشی

چرا باید ازت دلگیر بشم سالار چرا درست نمیگی قضیه چیه همه حرفات دو پهلوئه و همیشه درک کرد

پریچهر خانومم عزیزم هر چیزی رو باید سر وقتش گفت اگه الان بهت بگم همه چی بهم میریزه پس صبر کن تا زمانش فرا برسه

سرم و تکون دادم :

باشه آقایی حالا راه بیوفت خودت و پسران سیرین منه بدبخت گرسنه موندم

آروم خندید:

باشه میریم عمارت میگم برات غذا آماده کنن تو حاملگیت که ندیدمت چقد چاق شدی حداقل الان ببینمت چاق میشی

مشتی زدم به بازوش:

خیلی بدی سالار من نمیخوام چاق شم انشالله خودت چاق و بیریخت شی که پسرمام تحویل نگیرن

تا رسیدن به عمارت کلی با هم شوخی و مسخره کردیم و سر به سر هم گذاشتیم

(سه ماه بعد)

حالا پسرا سه ماهشون بود و یکی از یکی دیگه شیطون تر جوری که کلی حرص میخوردم بچه اینازم دختره و جلوی چشمم هر روز بزرگ تر میشد اما هیچ شباهتی به سالار نداشت

تو سالن عمارت نشسته بودیم منم مشغول بچه ها و داشتم با سیلا و سپنتا و ساتیار بازی میکردم که ایناز با دخترش سلنا اومدن تو سالن با عشوه رو مبل نشست سوال تو ذهنم و به زبون آوردم :

ایناز برای چی سلنا اصلا حتی ته چهره سالار و هم نداره من خیلی به این موضوع فکر کردم

انگار هول شد چون جمع و جور نشست:

وا من از کجا بفهمم چرا دخترم شبیه سالار نیست حتما خدا خواسته دیگه نمیتونم برم جنگ خدا که چرا دخترم شبیه باباش نیست

صدای عمه خانوم اومد عمه ناتنی بابای سالار:

شاید اصلا بچه سالار نیست؟

چون نه پوستش به سالار رفته موهاش نه هیچ چیز دیگه اش مگه میشه بچه کسی شبیه مامان یا باباش نباشه چون زیاد شبیه خودتم نیست

رنگ ایناز پرید اما خودش رو جمع کرد :

وا عمه جون همه میگن شبیه منه بعد شما میای میگی که زیاد شبیهم نیست شما هم دیگه چشماتون ضعیف شده ها

عمه خانوم زیر چشی نگاهش کرد:

هه تو اینقدر ساده ای که حتی با حرف من رنگ از رخسارت پرید بعد داری به من میگی که چشمام نمیبینه و ضعیف شده دختر خوب بهتره اول رو خودت کار کنی که با هر حرفی رنگت مثل گچ نشه

سریع با احترام گفتم:

خوش اومدین عمه خانوم صفا آوردین این ایناز و ول کنید چی میخورید که بگم بیارن

هیچی دخترم بیا بشین دلم برا خودت و بچه هات تنگ شده گفتم یه سری هم به تو بزنم شنیدم کمی کسالت داری؟ خدا رو شکر که رفع شد درسته؟

بله عمه جون کمی نا خوش احوال بودم که خدا رو شکر رفع شد الانم که سالم خوبه شما نگران نباشید من خوبم

شما خودتون خوبید حالتون که بد نیست خدایی ناکرده؟

نه دخترم منم خوبم در مورد حال تو هم از سیما شنیدم که میگفت پرچهره حالش زیاد خوب نبوده و اینا نگران شدم که اتفاقی برات نیوفتاده باشه چون تو تنت حساسه

بچگی خانم سریع مریض میشدی یادم ستاره خاله یا مادرت خودش رو میکشست که حالت خوب شه همیشه هم سر لپات داغ و قرمز بود

جوری که همیشه آدم دوست داشت بغلت کنه و یا لپت رو بکشه یا گاز بگیره خیلی شیرین و خوردنی بود زودتر یه بچه دخترم بدنیا بیار که شبیه خودت باشه

اه عمه جون من دیگه بچه نمیخوام مخصوصا که این دو تا الان خیلی کوچیکن و من نمیتونم سه تا بچه کوچیک بزرگشون میکنم

مهربون لبخند گرمی زد:

دختر عزیزم همه ماها قبلا چهار پنج بچه رو همراه هم بزرگ می کردیم ولی شما دخترهای امروزی نمیتونید چون کار نکردین دیگه

تخس گفتم:

اه عمه جون من بچه دیگه نمیخوام بعدم قبلا و گذشته خیلی فرق داشت منی که همیشه کار هام رو کسی انجام داده سخته که بخوام کار انجام بدم

ای شیطان خوب داری بهانه میاری منکه خوب شما زن های تنبل و میشناسم فقط میخواین از زیر کار در برید مگه نه؟

شیطان خندیدمُ سرم و تکون دادم

سالار اومد تو سالن :

به به دختر بابا و پسرای بابا دارن با مامان بازی میکنن؟

ساتیار و سپنتا هر دو دستاشون رو تکون میدادن تا برن تو بغل سالار

سالار سریع رفت بغلشون کرد:

چه دستاشونم تکون میدن مثل پرندۀ بیان بغل باباشون

مشغول بازی با هردو شد انگار نه انگار که سلنا هم دخترشه اخمام رفت تو هم:

سالار برو سلنا رو هم بغل کن بچه به محبت تو نیاز داره برو بغلش کن

مثل همیشه خشن نگاهم کرد:

بچه های من سیلا ساتیار و سپنتا هستن پس هی نگو سلنا دختر منه چون خود ایناز هم میفهمه بچه ای که بدنیا آورده از من نیست و از کیه

با سرعت نور سرم و چرخوندم حس میکردم گردنم رگ به رگ شده اما بیخیال و بی توجه به اینازی نگاه کردم که رنگش مثل یه میت سفید شده بود

با لکنت و ترس گفت:

یعنی چی سالار؟

سلنا بچه توئه برای چی میگی دخترت نیست؟

چهره اش سرخ شده بود و رگ گردنش متورم:

چون سلنا بچه معشوقه اش من آزمایش دی ان ای دادم و جوابش ۱۰۰٪ زده بود که بچه من نیست خود ایناز میدونه از چی دارم حرف میزنم

برای همین رنگش پریده بهتره که خودت رو با این بچه به من نجسبونی این وصله ها به من نمیخوره و نمیچسبه پس خودت رو اذیت نکن الانم بهتره از خونه من بری حوصله تو رو ندارم

ایناز رفت به پای سالار افتاد:

تو رو خدا من و بیرون نکن من جائی برای موندن ندارم هیچ جایی نیست که بخوام برم منو بیرون نکن

سالار بیرحم نگاهش کرد و گفت:

برای من مهم نیست که تو جایی رو داری یا نه فقط گم شو که نمیخوام ببینمت

مثل همیشه خشن بلند گفت:

رحیم سریع بیا این و بنداز بیرون زود باش

رحیم که اصلا مثل اسمش مهربون و رحیم نبود اومد داخل عمارت و با اون چشمای مشکی وحشتناکش به ایناز نگاه کرد:

خانوم بهتره خودتون برین تا نخوام که با زور بیرونتون کنم

ایناز هر چی به سالار التماس میکرد سالار حرف خودش رو میزد قبل از اینکه ایناز بخواد از عمارت بره سالار با لحن خاص و مرموزی گفت:

آیناز خودت و خانواده مواظب باشید این کوچیک ترین کاریه که دارم باهاتون میکنم منتظر باشید

تو چهره ایناز ترس و التماس بیداد میکرد ولی چه فایده سالار هر وقت بخواد حرفی بزنه تا تهش میره و حرفش رو عملی میکنه بعد از رفتن ایناز با اخم گفت:

هیچ کس حق اینو نداره که بخواد ازم سوال کنه خوشم نمیاد سوال و جوابم کنید

بازم متعجب شدم از این ارباب سنگدل و بیرحم هیچی از خودش و اخلاقش نمیدونم همه چیزش گنگه و آدم نمیتونه از درونش با خبر بشه مخصوصا اون چشمای عسلی و درشتش که بیشتر آدم رو سرگردون میکنه

با همون تعجبم گفتم:

باشه حالا که کسی سوال نکرد

"ماه هیچوقت بیشتر از یه مدتی پشت ابر نمیمونه خلاصه در میاد"

با همون احمای در همش بلند شد:

بهتره بگی نهار و آماده کنن خیلی خستم

بدون اینکه چیزی بگم رفتم به مطبخ و به خدمتکارا گفتم که زودتر غذا ها رو آماده کنن بعدم برگشتم پیش عمه خانوم که اروم مشغول حرف زدن با سالار بود و تا منو دید حرفش و ادامه نداد:

اه اومدی دخترم بیا بشین ساتیار و هم بغل کن خودشو کشت از بس گریه کرد با سالار داشتیم در مورد بچه ها حرف میزدیم ماشالله خیلی خوشگل شدن نمی خوامی برای سالار یه دختر دیگه هم بیاری سالار خیلی دوست داره که یه دختر هم از تو داشته باشه

به ارباب سالاری چشم دوختم که خیلی مغرور ، سرد و جدی داشت نگاهم میکرد من نمیتونم، نمیتونم این مرد خشن و درک کنم این مردی که پدر بچه هامه یه روز اخلاقیش یه جوره اما روز زعد هیچ شباهتی به مرد دیروزی نداره این رو نمیتونم تحمل کنم اخلاق تند و وحشیش
مهربونی و آرومیش انگار دو روح تو یه جسم

سالار مردی که از جنس خشم و تاریکیه
مردی از جنس نفرت و قدرت مردانگی
مردی از جنس دلسنگی و بیرحمی
مردی که بزرگ شده به عنوان یک ارباب

نمیدونم چرا اما حس میکنم سالار دو شخصیت داره
یکی مهربون و دلسوز
و یکی هم خشن و دل سنگ

بیخیال شاید یه مشکلی داره که رفتار و اخلاقیش اینجوریه

از فکر خودم خندم گرفت و خنده کوچولویی نشست که سالار با لبی کج شده گفت:

حالا دیگه دیوونه هم شدی خداروشکر الکی میخندی برای خودت مطمئنم کم کم تو هم دیوونه شدی

چشم غره رفتم بهش:

نه هنوز مثل تو بالا خونه ام رو که اجاره ندادم بعدم به یه چیزی که تو فکرمه خندیدم عاقا به تو چه

بلند شد اومد دنبالم با شیطونی میدویدم و فضول میگفتم:

خب قبول کن که بالا خونه ات رو اجاره دادی

سریع منو گرفت بین بازو های بزرگ و عضله ایش و فشردم چشمام و بستم و شروع به حرف زدن کردم:

تقصیر خودته همش لج میکنی خودتی که بالا خونه ات رو اجاره دادی من که چیز بدی نگفتم مثل شیر بغلم کردی داری فشارم میدی خب اندازه یه گوریلی نمیگی شاید استخون های ظریف زخم خورد شه هی مردم مردای قدیم الان همه فقط گوریل انگورین

یهو صدای قهقهه چند نفر اومد چشمامو باز کردم بله کل خانواده اومده بودن و میخندیدن سالار هم داشت با خونسردی نگاهم میکرد منو بیشتر فشرد تو آغوشش:

تو باز زبون باز کردی کمتر شیطونی کن مثلاً دوتا پسر داری ولی انگار ۱۷ سالته

چشمام و درشت کردم:

وا من فقط ۲۲ سالمه

مثل تو که ۳۲ سالم نیست و سه بچه ندارم تازشم تو دیگه پیر شدی من الان اول جوونیمه

عمه جون با همون لبخند همیشگیش به منو سالار نگاه کرد:

انشالله عشقتون ابدی و پایدار باشه و به هیچ وجه از هم جدا نشید بچه ها

لحن حرف زدنش یه حالتی بود و این لحنش کاری میکرد حس بدی داشته باشم برای همین به عمه جون گفتم:

عمه جونم چرا شما میترسید و نگران عشق ما هستید؟ چرا حس میکنم این زندگی به ظاهر زندگی منه ولی مال من نیست یه حس غریبی بهم میگه تو تو این خونه تو زندگی این مرد و خانواده اش بازیچه ای بیش نیستی اونا بزرگترین حقیقت های زندگیشون و زندگیت رو دارن پنهون میکنن آخه چرا من باید این حس رو کنم

هر دو هم عمه جون هم سالار رنگشون اول پرید ولی سریع خودشون رو جمع و جور کردن سالار با اخم پررنگی گفت:

این حرف ها یعنی چی حس تو هم داره اشتباه میکنه چون این زندگی خودته و تو بازیچه نیستی کسی حقیقت زندگیشو از تو پنهون نمیکنه و تو خودت کاری میکنی که این حس های بد بهت دست بدن و ناراحت کنن حالا هم برو بچه ها رو بخوابون گرسنه شدن

بدون حرفی رفتم پسرا رو بغل کردم و بردمشون اتاقمون بعد از شیر دادن بهشون خوابوندمشون میخواستم برم پایین که صدای سالار و عمه جون رو از پشت در اتاق کارش باعث شد که گوش بایستم و گوش کنم

عمه جون:

پسرم سالار میخوای چیکار کنی باید به پریچهر همه چیز و بگی باید بگی مواقعی که تو توی عمارت نیستی ارباب سامیار برادر دوقلو و کوچیک تر از تو جات تو عمارته و پریچهرم عاشق سامیاره نه تو، تو و سامیار کلی با هم فرق دارید تو خشن و عصبی و مغروری اما سامیار مهربون و خونگرم و عاشق پریچهره میخوای چیکار کنی پسرم سالار

از چیزایی که میشنیدم نزدیک بود شاخ در بیارم یعنی چی که سالار یه داداش دد قلو داره و من خبر ندارم یعنی، یعنی من عاشق یا سامیار داداش سالارم نه خود سالار نمیفهمم این حرف ها یعنی چی

عقب عقب میرفتم که خوردم به چشم سفت و گرمی سریع چرخیدم که یه مرد و شبیه سالار دیدم فکر کنم سامیار اینه

با صدای مهربونی گفت:

چرا داری عقب عقب میری؟

به لکنت زبون افتادم:

ممن هه‌ی بیج‌ی فف فقط ممیخ میخوام برم

همون موقع در اتاق کار سالار باز شد عمه جون و سالار اومدن بیرون اخمامو کشیدم تو هم که سالار سریع خشن اومد محکم بازوم رو گرفت:

تو پشت در اتاق من چیکار میکنی؟ هان؟

پوزخندی لبمو رنگی کرد:

هیچ چیزایی که باید تا الان می شنیدم و شنیدم پس حس ششم من اشتباه نمی گفت تو خیلی چیزا رو از من پنهون کردی و من دیگه نمیتونم ببخشم دروغ های خودت خانواده ات رو

خواستم برم که سامیار دستم و گرفت:

حق رفتن به جایی نداری حالا نصف حرفاشون رو شنیدی و از قضیه با خبر شدی بقیه اش رو هم بفهم

من نمیخوام بشنوم تا الان خیلی شنیدم بسمه دیگه بسته

سالار با جدیت گفت:

تو زن منی وظیفه به حرفم گوش کنی پس بیا بریم تا بفهمی زندگی ما چی به چیه

یه بار گفتم که نمیخوام بشنوم و بعد از کجا معلوم که زن تو ام این همه وقت جای تو زن سامیار نبودم؟
من به هیچ کدوم از شما ها اعتماد ندارم و یه چیز دیگه نیازی نیست شما راز های زندگیتون برای من رو کنید تا الان نگفتید پس از الان
به بعدم نگید چون اگه میخواستید از اول زندگی مشترکمون می گفتمی نه حالا من با پسرا میرم تو هم میتونی تو دادگاه من رو ببینی

رفتم پایین بچه ها رو بغلم گرفتم که کسی خشن کمرم چنگ زد چرخیدم سمتش و بدون اینکه نگاهش کنم حرف زدم:

لطفا به من دست نزن اگه بچه هات رو هم میخوای باز میگویم یکی از اونا مال توئه
سالار خشن تر از همیشه غریب:

لطفا خفه شو بعدم من طلاق نمیدم تو زن منی نه سامیار اون موقع که برای اولین بار اومدی عمارتم خودم بودم پس بیا بشین تا بهت
بگم کل قضیه رو وقتی هم دارم حرف میزنم نه حرف میزنی نه بین حرفم میپری فهمیدی؟

نه این خود سالاره که این همه خشنه و زورگو

با پسرام رفتیم نشستیم سالار هم جلوم نشست شروع به حرف زدن کرد:

سامیار و من ده سالمون بود که تو بدنیا اومدی آرمان هم هشت سالش بود مادر تو سر زایمان نمرد مادر تو به قتل رسید مادر تو رو خاله
من کشت چون عاشق و مجنون پرهام خان بود تو بزرگ تر و بزرگتر میشدی منو سامیار

هم کنارت بودیم پدرم سامیار و فرستاد انگلیس تا درسش رو اونجا ادامه بده چون من عاشقت بودم و نمی تونستم برادرم بردار دوقلوم رو
تحمل کنم دوست داشتم و نمیتونستم ببینم من رو نادیده میگیری رفتی دانشگاه خارج اما کل حواسم پیش تو بود زیر نظرم بودی

از کوچکترین کار هات رفتارت رفت و آمدت نفس کشیدنت و...

با خبر بودم جوری مواظبت بودم که اصلا شک نکنی تو هم نفهمیدی همش میخواستم نزدیکت شم اما اون سامین لعنتی نمی داشت نزدیکت بشم تو هم که کلا سرت گرم سامین خانته بود

اما یه راهی پیدا کردم که نزدیکت شم دختر عموت رو مجبور کردم نمایشی قبول و فرار کنه باباتم که نبود کار منم آسون تر شد

سر سه سوت زخم شدی اما مثل بچگیهات تخس مغرور و خشن بودی هستی

عصبی بودم شدیداً این رو بقیه هم از چهره ام میدونستن دستم خود به خود مشت شده بود سالار باز به حرفهات ادامه داد:

حالا هم که زخمی حتی اگه باز بگی عاشق سامیاری جداتون میکنم تو باید جسمن روحن و... همه جوهره مال من باشی جز من مال هیچکس نمیشی چون من روزگار اون فرد رو سیاه میکنم

بهش زل زدم اونم مستقیم به چشمام نگاه میکرد لب زدم:

_چرا؟

+چی چرا؟

_اگه منو دوست داشتی چرا رفتی با ایناز ازدواج کردی؟

چرا تا الان کسی انتقام مرگ مادرم و نگرفته ؟

پدرم میدونسته که زن عزیز تر از جانش عاشق و معشوقش رو خاله تو کشته؟

+من باید بخاطر تو از خالم انتقام می‌گرفتم پس چه راهی بهتر از زجر دادن دخترش ممکن بود وجود داشته باشه؟
 من تا الان با کمک پدرت انتقام همه چیز رو گرفتم
 پدر تو هم با من و در کنار من انتقام خون زنش رو گرفت فقط چند ماه دیگه مونده که انتقام ما کامل گرفته بشه تو هم تا اون موقع باید
 صبر کنی فهمیدی؟

گستاخ گفتم :

نخیر نمیتونم صبر کنم خون مادر من خشک شد و کسی نتونست غلطی کنه اما من نمردم خودم تک تک استخوان های اون سه زن و
 میشکنم اول مادر و بعد دخترا رو آروم آروم خونشونو می کشم و میریزم تو جام شرابم و نگه میکنم

سالار:

من نمیزارم زحمات این همه سالهای ما رو خراب و دود هوا کنی ما تا اینجایی که هستیم زحمت کشیدیم تو عاشق من نیستی بفهمی
 وقتی یکی دیگه رو دوست داری سخته ازدواج کردن و دست زدن به یه زن دیگه سخته بچه دار شدن از یه زن دیگه

چیزی نگفتم چون واقعا حرفیو نداشتم که بزخم با همون اخم و جدیت غرید :

همونجور که ماها تا الان طاقت آوردیم و صبر کردیم تو هم صبر کن و طاقت بیار باید درک کنی تو دیگه خودت یه مادری به فکر پسراتم
 باش اونا هنوز نوزادن

چیزی نگفتم با پسرا رفتیم بالا منم به زور خوابشون کردم اما بازم ذهنم در گیر حرفای سالار بود...

سه ماه بعد...

همون جور که ذهنم درگیر و رو تخت دراز کشیده بودم خوابم برد
از خواب بیدار شدم اما نمیدونم ساعت چنده دستی به چشمم کشیدم و بلند شدم رفتم جلوی آینه و به صورت خودم زل زدم چشمام
مخلوطی از خاکستری و آبی آسمونی که رنگش درست مشخص نیست

موهایی به رنگ سیاهی شب بینی باریک و متناسب لبای غنچه و صورتی غرق چشمام بودم که دستای گرم کسی رو دور کمرم حس
کردم آروم سرم و بردم بالا سالار بود

چونشو رو شونم و بینیشو به گردنم چسبوند عمیق نفس میکشید و اروم زمزمه میکرد:

میدونی از کی نزدیکتم نشدی میدونی چند وقته دلم میخوادت اما خودت رو ازم دریغ میکنی تا کی باید منتظر باشم تا بازم بیای تو
آغوشم؟؟؟

سرم و انداختم پایین :

باشه سالار حق با تونه هر چی که تو بگی

دستشو زیر چونه ام گذاشت:

حالا چرا سرتو انداختی پایین خانومم مثلا داری خجالت میکشی؟

حرصی گفتم:

اه سالار جدیدا خیلی بد شدی تا چیزی میشه مسخره ام میکنی باهات قهر میشما؟؟؟؟

گوشمو آروم گاز گرفت:

میزنمتا دیگه مسخره ات نمیکنم پس بیا به من برس که گرسنه اگه نیای و....سر تا پا میخورمت

لبمو گاز گرفتم که اخم پررنگی بین ابروهاش خط انداخت:

دیگه نبینم لباتو که مال منه اسپرشون نکن فهمیدی پریچهرم؟

مات و مبهوت زل زدم به چشماش

از اون (م) مالکیتی که آخر اسمم چسبوند واقعا خوشحال شدم و ذوق کردم چون اون (م) نشون دهنده عشقش بهمه

سرم و تکون دادم:

باشه ، دیگه گازشون نمیگیرم فقط تو هم کمی با ادب باش؛دیگه اینحرفا رو نزن!!!!

بدون هیچ توجهی بغلم کرد و رفت سمت تخت.....!

رفتم یه دوش نیم ساعته گرفتم وقتی برگشتم تو اتاق خواب سالار تو تخت آروم و بیصدا خوابیده بود رفتم کنارش نشستم آروم انگشتای دستمو کشیدم تو موهاش فرو کردم

آهسته تکونی خورد سرم و تو گردنش فرو کردم و با تموم وجودم عطر تنش تو ریه هام کشیدم که سریع نیم خیز شد کشیدم عقب واقعا از خودم و عکس العمل شوکه بودم

خیلی سریع رفتم یه لباس که اصلا بهش توجهی نکردم تنم کردم و رفتم پایین

همونجور از پله ها پایین میرفتم تو فکر کار امروزم که چرا نزدیکش شدم چرا یه حسی منو وادار کرد بخوام باهاش باشم این چرا ها داره کاری میکنه مغزم از کار بیفته

عمه خانوم رو دیدم قبل از اینکه منو ببینه سریع رفتم تو باغ پشتی باغ ممنوعه یه گوشه رو نیمکت نشستم و به عکس العملم فکر میکردم مگه من ازش بدم نمیومد مگه من ازش متنفر نبود پس چی شد خدای من این حس های متفاوت چیه؟

(از بس تو فکر های خودم غرق بودم متوجه گذر زمان نشدم ولی باز هم ذهنم مشغول بود)

صدای پارس چنتا سگ به گوش رسید سرم و آوردم بالا وای سگای وحشی و شکاری سالار بودن جیغ بلندی کشیدم و دویدم سمت عمارت بقیه همه اومدن بیرون تا سالار و دیدم رفتم پشتش :

سالار بگو برن خیلی زشت و بدترکین سالار

تو یه ثانیه سالار رفت یقه نگهبانان رو گرفت:

شما ها به چه حقی رکس و جک رو باز کردید این دو اگه صدمه ای به زن من وارد میکردن چی ؟ ها؟

همشون ساکت بودن و از ترس سالار حرفی نمیزدن آخه سالار خیلی عصبی بود و چهرشم سرخ سرخ حتی منم داشتم ازش میترسیدم سریع رفتم از پشت بغلش کردم:

سالار اشکال نداره من ازشون ترسیدم اونا هم من دستور دادم که باز باشن اگه دزدی چیزی اومد بگیرنش و خودمون متوجهشون بشیم الانم که چیزی نشده حالا بیا بریم داخل شدید گرسنه

انگار قانع شد که اون بدبخت ها رو ول کرد وارد عمارت شدیم پسرانو دیدم که بغل خدمتکار بودن رفتم هر دو رو بغل کردم و برای اینکه سالار ارومتر شه گفتم:

به به پسرای منو ببین چه ناز شدن مگه نه بابا جونی؟

سالار اومد کنارم و ساتیار رو بغل کرد:

ساتیارم پسر بزرگم بیا بریم سوار اسب بشیم اسب سواری و یادت بدم

تو این چند وقته متوجه مهر زیاد سالار به ساتیار و کم توجهیش رو نسبت به سپنتا حس میکنم چون بیشتر سمت ساتیار میره تا سپنتا با احم سپنتا رو تو آغوشم فشردم:

برام مهم نیست که پدرت توجهی بهت نمی کنه عزیزم منکه هستم چه تو چه ساتیار پسرهای من هستید و هیچ فرقی با هم برای من ندارید شما نفسای من، جگر گوشه های من، عمر من هستید بیا بریم بالا آب بازی کنیم

بلند شدم تا برم بالا که صدای جیغ و گریه پسران اومد سریع رفتم بغلش کردم:

چیشد پسرم چرا گریه میکنی؟
گلکم تو رو هم میبرم گریه نکن نفس مادر

سرشو به گردنم میکشید بی توجه به سالار رفتم بالا بچه ها رو تو تخت گذاشتم لباسام رو عوض کردم با یه مایو رفتم بغلشون کردم و بردم تو حموم بزرگمون آروم تو وان نشستم بچه ها رو هم رو پام گذاشتم شروع به آب بازی کردیم

اصلا متوجه سالار نشدم که به در تکیه داده بود و ماها رو تماشا میکرد بلند شدم که برم زیر دوش اما چون حموم خیس بود سر خوردم سمت دیوار اما تو آغوش گرم سالار افتادم

با شیطونی سرشو رو صورتم خم کرد نفسای گرمش به صورتم میخورد و حالم رو دگرگون میکرد ازش جدا شدم که دستمو گرفت:

جدیدا چرا دیگه داری ازم فرار میکنی؟
تا نزدیکت میشم منو پس میزنی قضیه چیه؟

صورتم و چرخوندم سمت بچه ها:

هیچی سالار آخه تو هم جدیدا زیادی بهونه گیر شدی و میگی من دارم فرار میکنم اما من فرار نمیکنم

دستای گرمشو روی شکمم گذاشت:

من میخوام اینجا بچهء من باشه من بازم دوست دارم بچه دار شیم و تو یه دختر خوشگل برام بیاری

پریچهر تو همسر منی مادر پسرامی در طول این یکسال دیگه خوب میشناسمت وقتی بغلت می کنم میلرزی دقتی میبوسمت سریع میخوای فرار کنی این حس های نامعلوم عصبیت میکنه من درکت میکنم که چرا این حس ها بهت دست میده تو داری عاشق میشی

دستشو از رو شکمم برداشتم و رفتم یه گوشه ای ایستادم:

من عاشقت نیستم فقط کمی سردرگم ، گیجیم ، منگم انگار رو هوا معلقم حس هایی دارم که درکشون واقعا برام سخته نمیتونم بفهمم این حس ها رو که چند وقتیته خودمو روحمو روانمو به بازی گرفته

دارم اذیت میشم سالار
هم بودنتو میخوام هم نبودنتو
هم میخوام کنارت باشم هم نمیخوام
دارم زجر میکشم این احساسات رو حمو آزار میشده

اول که به زور زنت شدم حالا ادعای عاشقی میکنی واقعا نمیشه تو رو درک کرد

بازم اومد کنارم دستشو گذاشت رو شکمم و گفت اینجا جای بچمونه ،

دلم می خواد یه دختر برام بیاری منم گفتم اما من دلم نمی خواد ما همین که ساتیار و سپنتا رو بزرگ کنیم هنر کردیم

با لب داغش گوشمو بوسید و گفت من مردم می فهمم وقتی بهت دست می زنم می لرزی وقتی می بوسمت تنت داغ می شه و ...

توهم نسبت به من بی میل نیستی تو هم منو دوست داری اجازه ندادم بقیه حرفشو بزنه و لبمو رو لبش گذاشتم . عصر با بدن سست و بی حالی بیدار شدم رفتم به سمت بچه ها و دیدم از گریه کیود شدن

دلم ضعف رفت براشون بهشون شیر دادم و خوابیدن تا بذارن بخوابم بچه کوچیک هم زجره هم نمی ذاره بخوابی

برگشتم به اتاق خودمون مانتو سفید که پایینش خط های مشکی داشت با گل سبز خوشگی که جلوی مانتو قرار داشت و زیبا تر میکرد مانتو رو شلوار سبز کمرنگ رفتم جلوی میز آرایشمو موهامو شو نه کشیدم و شال سفیدی رو موهام انداختم از تو اینه دیدم که سالار بیدار شد اول دست کشید رو تخت جای خالیمو که حس کرد سریع نشست منو که دید عصبی و خشن اومد پشتتم از پشت بغلم کرد :

نمیگی قبل از اینکه منو بیدار کنی بلند شی من ببینم نیستی سخته میکنه یه لحظه فکر کردم مثل چند سال پیش خواب دیدم که کنارمی دیگه هیچ وقت اینکار و باهام نکن پریچهر من با وجود تو فکرت زنده موندم مگه میشه کسی بدون امید زنده بمونه؟؟؟!
تو امید زندگی منی تو که نباشی منم نیستم

چرخیدم شیطون زل زدم به چشماش همون جور که حرف میزدم انگشتمو رو لبش میکشیدم:

پس از این به بعد همش برم یه جایی که تو بترسی آی خوش میگذره تو رو اذیت کرد نمیفهمی که م.....

بازم با لباس خفه ام کرد چشمای اونم شیطون شده بود این ینی اینکه الانه یه کاری کنه خواستم ازش جدا شم که منو بیشتر تو بغلش فشرد:

خانومی کجا میخوای بری؟

هیچجا نمیخوام برم بعد مگه قرار نبود با هم بریم بیرون؟
من آماده شدم اما تو هنوز آماده نشدی تا تو لباساتو تنت کنی منم میرم بچه ها رو آماده میکنم

-باشه تو برو

به اتاق دوقلو هام رفتم وارد اتاق که شدم دیدم بله هر دوتا شیطونکام بیدار شدن و دارن دست و پا میزنن که بیان پیش ماها

بغلشون کردم و زل زدم به پسرای عزیزم که هر دو با ذوق نگاهم میکردن صدای در اومد اما نچرخیدم که ببینم کیه سایه کسی افتاد رو دیوار خواستم بچرخم که کسی بچه ها رو ازم گرفت و دستمالی رو دهنم قرار گرفت که منو فرو برد تو دنیای بیخبری و سیاهی

با سستی و بی حالی چشمم باز کردم روی یه تخت بودم اتاقی ناشناخته و غریب اتاقی که تا حالا ندیده بودم بلند شدم بچه هام پسران سپنتا و سانسور کجان بلند جیغ میزدن و تکرار میکردم :

کسی اینجا نیست؟

من اینجا چیکار میکنم؟

پسرای من کجان؟

چرا یکی جواب نمیده ؟

یه در بسته رو دیدم سریع رفتم سمتش با مشت میزدم به در :

اینجا کجاست چرا جواب نمیدین؟

دیگه واقعا خسته شده بودم رفتم رو تخت نشستم دستامو تو موهام صدای باز شدن قفل در اومد سریع سرم و بلند کردم یک مرد چهار شونه هیکلی بود به دلیل تاریک بودن اتاق و روشن بودن بیرون با باز شدن در نور شدیدی به چشمام خورد و باعث شد چشمامو ببندم

نزدیک شدنش رو حس کردم رو به روم ایستاد سریع گفتم:

تو کی هستی؟ من اینجا چیکار میکنم؟

صدای غریبه ای به گوشم رسید :

من غریبه ام شما هم غریبه ای فقط چند روزی رو اینجا مهمونید ما قصد آسیب رسوندن به شما رو نداریم فقط چون شما در خطر ما از طرف پدرتون و برادرتون آرمان هستیم

چشمام اندازه به توپ تنیس شده بود تند تند پشت هم حرف میزدم :

یعنی چی منو از بچه هام و شوهرم جدا کردین که جونم در خطر اصلا به تو چه که من جونم تو خطر من بچه هامو میخوام یا همین الان میاریشون یا خودم میکشمت

رفتم سمتش و رو به روش ایستادم:

م ن ب چه ه ا م و م خ و ام

صدای فرید اومد :

چقد جیغ جیغ میکنی پریچهر اون آرمان روانی مثلا تو رو سپرده به ما ولی ما باید تو رو بسپاریم به یکی که اون بردم مغز هر نخورده یا خری مغز اونو لیس نزده که مراقب تو باشه اه والا جن هم از دست جیغ جیغ های تو سر به بیابون میزنه دخترم دخترای قدیم الان همه از نوع زلزله ان

نمیدونستم بخندم یا عصبی باشم برا همین اخم کردم و گفتم:

آقا فرید شما بهتره اصلا نظر ندی چون احتیاجی به نظر تو ندارم پس شما لطف کن و بچه هامو بیار پیشم واگر نه اینجا رو روی سرت خراب میکنم و یه چیز دیگه یادت نره که من کی بودم و کی هستم و خواهم بود شما الان میری کارهایی و که گفتم انجام میدی اگه به حرفام گوش نکنی خودت میفهمی چه بلایی سرت میارم

-شما هیچ کاری نمیکنی و بهتره بمونی تو اتاقت تا خطر های احتمالی رفع بشن بعد اون موقع بچه هاتو میبینی

با تمام وجودم داد زدم:

دارم بهت میگم برو بچه هامو بیار برای بار اول و آخره که تکرار میکنم دیگه بهت نمیگم اومدم بیرون اول میکشمت بعد جسدتو آتیش میزنم اشغال عوضی

دیگه صدای فرید نیومد کلافه رفتم یه گوشه دیوار نشستم به فکر سالار بودم سالاری که چند وقته شاه قلبم شده برام سخته قبول کردن اینو که من به سالار یه حس هایی دارم

سالاری که یه زمانی با تنفر و به زور باهاش ازدواج کردم اما الان میخوام کنارش باشم باهاش زندگیمو ادامه بدم

تو فکر بودم که در اتاق باز شد سالار و پسران اومدن تو با خوشحالی بلند شدم رفتم کنارش:

وای پسرانو آوردی خیلی ممنونم عشقم

سالار با اخم و کمی تعجب نگاهم کرد:

پسرارو آوردم چون جون اونا هم در خطره پریچهر باید چند وقتی رو اینجا تنها باشی آبا که از آسیاب افتاد میام دنبال هر سه تای شما فقط تا اون زمان باید مواظب خودتون باشید تو این عمارت یه ماهی رو راحت زندگی کنید خودم سر میزنم بهتون

با اینکه خیلی ناراحت شدم اما به روی خودم نیاوردم و رفتم تو بغلش :

باشه چشم اما سالار تو هم باید مراقب خودت باشی فقط ما مهم نیستیم خودتم مهمی عزیزم

بارم متعجب شدیم هم سالار و هم خودم چه راحت عشقم و عزیزم راه انداختما

رفت بچه ها رو روی تخت گذاشت و اومد پشتم نفسای داغش به گردنم میخورد و اینکارش باعث مور مور شدن تنم میشه زل زدم به عمق چشمای عسلیش

فاصله بینی هامون یه انگشت بود نفسامون تو هم مخلوط میشد نزدیک تر شد فاصله ها از بین رفت

با تموم عشقم بوسیدمش چون حس واقعیم و الان درک میکنم من دوستش دارم من عاشقشم برام مهم نیست که بقیه چه فکری میکنن منو سمت کاناپه تو اتاق برد و....

شیطون تو بغلش انگشت اشاره ام روی سینه اش میکشیدم گردنمو بوسید :

خانومی شیطونی نکن بجاش بلند شو پسرانو شیر بده گرسنشونه

باشه چشم آقایی

دکمه های پیراهنش بستم رفتم سپنتا رو بغل کردم:

مامانی مامانم گلم عزیزم عشقم نفسم بیا شیر بهت بدم تا بزرگ بشی مرد بشی آقا بشی مثل بابایی ارباب بشی

با سپنتا مشغول بودم اما داغی لبای سالار روی شونمو حس کردم:

پریچهر این همه پسرا رو لوس میکنی با خودت نمیگی پدر پسراتم دل داره میخواد کمی شیطونی کنه؟

با چشمای درشت شده برگشتم نگاهش کردم:

اه سالار من همین الان باهات بودم نگو که هنوز دوست داری.....؟

خیلی خونسرد انگار که چیزی نشده و اتفاقی نیوفتاده سرشو تو گردنم فرو و شروع به بوسه زدن کرد بلند شدم رفت گوشه تا بچم بهتر شیر بخوره صدای نفس کشدار و بلندش و می شنیدم دروغ چرا!
واقعا ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم
صدای قدماش نزدیک و نزدیک تر میشد کوبش قلب منم تند تند

خیلی عادی سپنتا رو از بغلم کشید بیرون و رفت ساتیارم بغل کرد خواستم برم سمتش بهم نگاهی انداخت که از صدتا زدن بدتره

نمیدونم چرا ولی الان ازش میترسم انگاری همون سالار قبل برگشته

باز هم صدای در و ترس تو وجود من

همونجور که نزدیک میشد کمر بندشم باز میکرد اینقدر اون اومد جلو من رفتم عقب تا خوردم به دیواری که پشتم بود

خشن بازو هام و گرفت فشرد:

به تو خوبی نیومده خوبی به تو حرومه باید باهات خشن باشم تا رام بشی انگار خشن بودن و بیشتر دوس داری مگه نه؟

با بغض و ترس نگاهش میکردم که دادش کل اتاق رو به لرزه در آورد:

وقتی باهات حرف میزنم بهم نگاه کن وقتیم ازت سوال میپرسم جواب بده من اون سامیار ساده نیستم که با یه کلمه خر بشم درسته دوستت دارم ولی تو یادت رفته که من کیم

از ترسش تند تند گفتم:

چشم ارباب

انگار از این حرفم خوشش اومد چون پوزخندی زد و نزدیک تر شد کاملاً بهم چسبیده بود چشمامو بستم لبشو محکم به گردنم چسبوند:

پریچهر کاری میکنی از خود بیخود شم چقدر باید تکرار کنم وقتی باهاتم وقتی هنوز ازت تمکین نشدم منو پس نزن وقتی بهت نیاز دارم فرقی نمیکنه کجایی و جلوی چه کسایی باید نیاز منو برطرف کنی فهمیدی یا نه؟

تنم ناخودآگاه میلرزید و این لرزش ها سالار و عصبانی تر میکرد با بغض گفتم:

چشم ارباب دیگه تکرار همیشه فقط شما آروم باشید

*مثل یک عروسک شده ام با صدای ساز تو میرقصم بی صدای ساز تو میگیریم *

خیلی خونسرد همونجور که لبش رو گردنم بود دکمه های مانتومو باز میکرد برعکس قبلنا که وحشی بود الان خونسرده نتونستم تحمل کنم ازش جدا شدم و رفتم سمت در که موهام به طرز فجیعی کشیده شد از درد جیغ بلندی کشیدم که با پشت دست زد رو لبم خیزی و شوری خون رو تو دهنم احساس کردم صدای هق هقم بلند شد وحشی و خشن همونجور که از موهام گرفته بود منو سمت تخت میبرد جیغ میزد اما ولم نمی کرد

* سخت است هم آغوشی شدن از جنس اجبار هم آغوشی که جای مهر و محبت زور است و خشم*

روی تخت بودیم آروم و بیصدا پسرا رو داده بودن دست خدمتکار خوابشون کرده بود منم که اینجا تو بغل مردی که مثل یک زن باهش همبستر شدم اما مثل یه شیر وحشی تنم و درید الان خوابیده و انگار نه انگار که چند دقیقه پیش تن من رو تیکه تیکه کرده

صداشو شنیدم:

پریچهر بیا تو بغلم ببینم

از ترس اینکه باز وحشی نشه و بخواد تنمو زخمی کنه رفتم تو بغلش مثل همیشه داغ و آتشین بود

سرمو رو سینش گذاشتم دستش رو کمرم در حال گردش بود و آروم ناز میکرد این کارش باعث خمار شدن چشمام می شد و سالار خوب اینو میدونست

نشست و بهم نگاه کرد خمار نگاهش میکردم که نزدیک تر شد چشمام رو بستم داغی لباش روی قفسه سینم میسوخت و به آتیش میکشید درونمو دستاشو دورم پیچید به کمرش چنگ زدم که آهی کشید شیطان شدم سرمو نزدیک سرش بردم گوششو بوسیدم کمرمو فشرد آها اینم نقطه ضعف "ارباب خشن و وحشی من"

لاله گوششو میبوسیدم ، گاز میگرفتم و زبون میزدم میدونم که الان حتی حال حرف زدن و نداره جا به جا شدیم روش خیمه زدم رو سینه اش بوسه های ریز و درشت میزاشتم این کار یعنی مساوی با به اوج رسیدنش نشستم رو بدنش اونم رو آرنج هاش بلند شد انگشت اشارمو رو لبش کشیدم:

اممم میگم ارباب سالار شما از چه عطری استفاده میکنید که دوست دارم پیام بغلتون کنم و اهم اهم چشمکی زدم که تو یه حرکت بغلم کرد و لباشم رو لبام بعد از چند دقیقه که راضی شد سرشو برو عقب:

جزای شیطونیت اینه خودت بیدارش کردی باید جورشم بکشی تا بخوابه منکه اینجوری نمیتونم برم بیرون درسته یا نه؟

والله مگه داریم مگه میشه ارباب سالار

لبمو رو لباس کشیدم و بغلش کردم:

خب حالا چووووون شما عشق منید ارباب سالار منید باشه خودم با جونو دل خوابش میکنم فقط شما عصبانی نشید

بعد از رابطمون بلند شدم رفتم جلوی میز آرایشی که تو اتاق بود با شونه موهامو میکشیدم سالارم تو حموم بود از حموم حوله به دست اومد بیرون با اون حوله کوچیک تو دستش آب موهاشو می گرفت رفتم سمتش و حوله رو ازش گرفتم:

سالار بزار خودم موهاشو خشک می کنم نمیخواد خودت خشک کنی عزیزم

باشه فقط سریع تر کارتو انجام بده باید برم به کار هام برسیم خیلی از کارهام مونده تو هم باید منتظر بمونی باشه ؟

چشم ولی باید بهمون سر بزنی باشه من دلم برات تنگ میشه دلت میاد دل منو بشکنی ؟

نه گلم فقط زود باش که کلی کار دارم

یک ماه گذشت

یک ماه گذشت یک ماهی که بی سالار بودم و اون برعکس قولش نیومد پیشمون واقعا از تنهایی خسته شدم و یه چیز مهم تر تو این یک ماه فهمیدم حامله ام و بچه سالار سالار و باردارم

تو اتاق قدم میزدمو ساتیار رو میچرخوندم خیلی بهونه گیر شده بود کلافه تند تند تکونش میدادم:

پسرم عزیزم خوشگلم نفسم گریه نکن مامان الان بهت شیر میده تو هم میخوری و میخوابی باشه

رو تخت نشستم و سینمو گذاشتم تو دهنش با ذوق و شوق میخورد
آی فدات شه مامانت بخور بخور تا زود تر بخوابی مامان بره یه چیزی درست کنه بخوره

فقط شیر میخورد و لبخند میزد با ذوق بلند شدم رفتم طبقه پایین رو میل نشستم اصلا متوجه اینکه یه نفر رو به رومه داره نگاه میکنه
سر گرم ساتیار بودم

ساتیار رو که خوابوندم رفتم تو آشپزخونه کل کابینت زیر و رو کردم اما تابه رو ندیدم

خم شدم تو کابینت و دنبال تابه بود که برجستگی چیزی رو پشت باسنم حس کردم سریع کشیدم عقب چرخیدم که دو چشم درشت
عسلی وحشی دیدم اون سامیاره تند رفتم عقب و چسبیدم به کابینت و گفتم:

تو تو اینجا چیکار میکنی سامیار اصلا چجوری اومدی تو ها

خیلی خونسرد نزدیکم شد و بهم چسبید:

سالار نمیتونه بیاد من که جاش میتونم (دستشو بین پام گذاشت و فشرد) احتیاجات اینو برطرف کنم خانومم منم داداش دوقلو سالارم
هیچ فرقی بینمون نیست تازه شاید (دستمو گرفت گذاشت رو مردونش که حالا سفت شده بود) ببین این خیلی وقته دلش میخواد(بین
پامو محکم تر فشرد) اینو لمس کنه و....

خودت بهتر از من میفهمی دیگه

آب دهنمو ریختم تو صورتش :

چی داری میگی آشغال من زن داداشتم میفهمی زن داداشت الان بچه اونو باردارم داری میشنوی چی میگم آشغال عوضی نفهم بیشعور

دستشو روی صورتش کشید بعد آرام چونه ام رو گرفت:

خانومی من همه چیز رو خوب میفهمم ولی دیگه صبرم تموم شده باید لمست کنم خیلی وقته میخوامت الان وقتشه

تو یه حرکت بلندم کرد و برد سمت راه پله به خاطر اینکه بچه ها بیدار نشن جیفهای خفه میکشیدم منو برد تو اتاق و انداختم رو تخت به سرعت سینتا رو که خواب بود برو بیرون بلند شدم رفتم در و ببندم که پاشو بین در گذاشت با تموم زورم در و فشار دادم ولی اون قوی تر بود در و محکم هول داد که پرت شدم عقب

اون جلو میومد و من میرفتم عقب تا چسبیدم به پایه تخت خونسرد بلندم کرد و خوابوندم رو تخت با ترس نگاهش میکردم با چشمای خمار نزدیک تر شد چشمامو بستم که این رسوایی رو نبینم لباسو رو پیشونیم احساس کردم خود به خود تند چشمام باز شد با اخم خشنی نگاهم میکرد:

بهتره از این به بعد بیشتر مواظب باشی خانومم سامیار هیچ وقت همچین غلطی نمیکنه تو هم شوهرتو خوب ببین

خوشحال نگاهش کردم و بدون هیچ وقت تلف کردنی لبامو محکم رو لباس فشردم

دیوونه بار لباسو میبوسیدم و میخوردم برام مهم نبود که میخواد یا نمیخواد جا به جا شدیم دستم رو مردونگیش بود و میفشردمش اونم سرگرم بازی با لبام بود

رو پاش نشستیم اونم نشست و به من زل زد سرمو کج کردم و با اخم گفتم :

آقاییم اول اینکه خودتو جای سامیار زدی
دوم اینکه منو کلی ترسوندی
سوم اینکه اذیتم کردی
چهار اینکه (خم شدم گردنش و محکم گاز گرفتم که کیود شد) حقته اینجوری گازت بگیرم کیود بشی

قبل از اینکه بلائی سرم بیاره بدو رفتم پایین اونم دنبالم میدوید جیغ میکشیدم و میخندیدم اونم داد میکشید اگه منو بگیره یه لقمه ام
میکنه بدو بدو رفتم سمت مبل که منو گرفت و انداخت تو یه حرکتیم روم خیمه زد:

خب خب حالا بخورمت یا نه؟

تو رو خدا منو نخور آقا شیره

(اینو با تمسخر و خنده گفتم)

که لباسو رو گردنم گذاشت و محکم میک زد که ناله کوتاهی کردم:

سالار نکن زشته میبینی کسی میادا اگه هم نیاد معلوم میشه اه سالار

حشن نگاهم کرد:

این همه وول نخور بزار کارمو کنم بعدم کسی نمیاد پس یه جا بشین خیلی رو مخمی

بغض کردم از بیرحمیش از اینکه هوسش مهم تر از عشق و زنش ازش جدا شدم و رفتم سمت آشپزخونه اشکام جاری شدن اما نرفتم
پیشش حظورشو پشتم احساس کردم اما بیتوجه یه لیوان برداشتم و از آب سرد کن اب ریختم خوردم و چند نفس عمیق کشیدم

مثلا الان ناراحت شدی و غصه داری؟
 برا همین روتو ازم گرفتی بلند شدی اومدی اینجا هه خودتم خوب میدونی چیه؟
 من نه از زن ذلیلی خوشم میاد نه ناز کشیدن و بلدم پس ناز نکن

من ناز نکردم میتونی بری تو سالن منم غذا درست کنم پسرا فرنی میخوان باید براشون فرنی و لازانیا درست کنم

مغرور نگاهم کرد:

هر جور راحتی

بعد از حرفش خیلی راحت رفت بیرون انگار نه انگار که ده دقیقه پیش در حال عشق بازی با من بود

سرگرم آشپزی شدم بیخیال زندگی همیشه باهانش راه اومدم باهام راه نیومد اون کار خودشو میکنه منم کار خودمو همینکه بچه هام و خانواده ام هستن شکر

داشتم غذا درست میکردم که سالار با اخم شدیدی وارد آشپزخونه شد اومد بدون هیچ حرفی ماهیتابه رو ازم گرفت انداخت تو سینگ ظرفشویی و اومد جلوم:

به تو واقعا خوبی نیومده گمشو پسرانو آماده کن میریم به عمارت

با بهت نگاهش میکردم:

سالار چشیده چرا همچی...

با سیلی که خوردم مات موندم اون اون بعد از این همه وقت روم دست بلند کرد بعد از یه سال زندگی مشترک روی من دست بلند کرد بهم سیلی زد

اشکم قطره قطره آروم از صورتم پایین میومد اما فقط با صدای آرومی گفتم:

چرا؟

چرا منو زدی فقط جواب اینو بده؟

پوزخندی زد و مغرور گفت:

الان فهمیدم اشتباه کردم و الکی وقتمو با زندگیمو تلف کردم که تو رو گرفتم چون کم کم داره حقایقی رو میشه که منو پشیمون میکنه از بودن تو

صدام بالا تر رفت:

مگه من چیکار کردم چه هیزوم تری بهت فروختم که اینجوری شکنجه ام میکنی؟
پشیمونی باشه طلاق میگیرم ولی این همه عذاب نمیکشم دیگه

چنگ انداخت تو موهام و کنار گوشم غرید:

چته هی طلاق طلاق میکنی نکنه پشتت به کسی گرمه که خیلی راحت با وجود سه بچه میگی طلاق

اشکام بخاطر این همه بیرحمی و شکاکیش بیشتر جاری شدن چشمامو بستم خسته بودم واقعا تحمل ندارم دیگه سرم داشت سر گیجه داشتم و میخواستم بالا بیارم چشمام بسته شد و تو تاریکی مطلق فرو رفتم

با حالت گیجی چشمامو باز کردم سرم سنگین بود و اصلا نمتونستم جایی رو درست ببینم ناله خفیفی کردم که بوی عطر آشنایی به مشامم خورد چرخیدم سالار و دیدم کلافه و عصبی و بهم ریخته بود ناخودآگاه دستم سمت شکمم رفت خالی بود با تمام وجودم خالی بودن جای بچمو حس میکردم سریع گفتم:

سالار بچه ام کجاست چرا احساس میکنم نیست سالار یه حرفی بزن چیزی بگو بگو بچه من سقط نشد بگو د لعنتی همونجور که میومد نزدیک گفتم:

پریچهر بچمون سقط شد ولی م...

نذاشتم ادامه بده جیغای بلند و هیستریک میکشیدم پرستارا سریع اومدن و منو گرفتن و یکشون آمپول آرامبخش دستش بود یهو آرام شدم و بدون توجه به بقیه زل زدم تو عمق چشمای عسلی سالار:

تو قاتل بچه منی چون اون روز ناراحتتم کردی اذیتم کردی من ازت جدا میشم پسرامو هم ازت میگیرم تو مجبوری جدا شی میفهمی مجبور

حالا حالم بهتر شده بودو میتونستم راه برم و ببینم خیلی سریع با اخم گفتم:

ولم کنید من خوبم نیازی به گرفتن ندارم حالم خوبه

رفتن عقب خیلی خونسرد بلند شدم:

آقای سالار دیگه بهتره شم همون پریچهر منوچهری به شما هم خوبی نیومده

خیلی سریع خودم رو مرخص کردم و برگشتم به عمارت بابا قله کوه اینبار تصمیم جدیه واقعا میخوام جدا شم و میشم

بیچه ها عمارت سالار بودن پس با یکی از ماشین های تو پارکینگ که بی ام وه سفید بود رفتم عمارتش ماشین رو یه گوشه پارک کردم پیاده شدم و رفتم سمت عمارت در و باز کردم و وارد شدم .

خدمتکارا رو دیدم که در حال رفت و آمد بودن با اخم ظریفی گفتم :

ارباب سالار کجا هستن؟

مهناز:

بالا تو اتاقتون هستن

سری تکون دادم و رفتم بالا صدای سشوار میومد وارد اتاق شدم نیم تنه بالاش لخت بود موهاشو سشوار میکرد تا صدای در رو شنید چرخید اول خوب زل زد بهم لبخند مرموزی زد سشوار و گذاشت اومد سمتم درو بستم با جدیت نگاهش میکردم اما اون با همون لبخندش اومد جلوم:

خب میخوای طلاق بگیری دیگه مگه نه؟

سرمو تگون دادم:

بله میخوام طلاق بگیرم چطور؟

خیلی خونسرد نزدیک تر شد چسبیده بود بهم منم بین دیوار و سالار گیر کرده بودم سرشو نزدیک آورد:

خب تو می خواهی طلاق بگیری حالا من چیکار کنم؟

خیلی نمایشی زد زیر گریه بعد یهو قهقهه زد و با غرور گفت:

اگه حامله باشی که نمیتونی طلاق بگیری مگه نه؟

یعنی چی منظورت چیه؟

چرا من باید حامله شم وقتی که تازه بچه ام رو از دست دادم؟

بینیشو به بینیم کشید:

یعنی اینکه الان شما میای مثل به زن خوب با شوهرت همخواب میشی تا حامله شی

با بهت نگاهش میکردم خیلی سریع به خودم اومدم و گفتم:

چی میگی تو؟

خواستم ادامه بدم که دهنمو محکم گرفت و برو سمت تختمون جیغ میزدم اما صدایی ازم بیرون نمیومد لباسامو در آورد و شروع به... کرد

با تن درد و سستی از رو تخت بلند شدم نه زخمی شده بودم نه چیز دیگه ای فقط از بس تو رابطمون تکون خورده بودم و سالار هم که با زور کارشو انجام داده بود

نمیدونم چرا کم کم دارم ازش خسته میشم ازش زده میشم از این زندگی لعنتی که کلش شده اجبار و اجبار و اجبار سالار متوجه ایستادنم شد همونجوری که تو تخت زیر ملحفه خوابیده بود نگاهم کرد:

خب من به چیزی که میخواستم رسیدم هم کلی بهم خوش گذشت هم به خواسته ام رسیدم تو هم بهتره الان مثل یه زن وظیفه شناس بیای تو بغلم بخوابی من نوازشت کنم تو برام ناز کنی (این تیکه آخرای حرفشو با تمسخر بیان کرد)

+خیلی کثیفی سالار اولاً فکر میکردم که دوست دارم اما الان میفهمم که تو یک آشغالی

سریع به سمتم خیز برداشت خواستم فرار کنم که منو گرفت چنگ انداخت تو موهام سرمو کشید عقب و کنار گوشم غرغش کرد:

تو هیچ حقی نداری که بهم توهین کنی پس تا نزد دهننتو پر از خون نکردم بیا بتمرگ تو تخت بخوابیم مامانم با سیلا هم از آلمان برگشتن زود باش

+من نمیخوام پیش تو باشم هر جور شده این بچه ای که تازه میخواد تو بطن من شکل بگیره رو از بین میبرم چون دیگه بچه ای از مردی مثل تو رو نمیخوام تو یه ارباب خشن و وحشی هستی که فقط بلده به زور خواسته هاشو به دیگران تحمیل کنه و به اجبار کاری کنه که خودش دوست داره و بقیه هم برایش مهم نیستن میدونی سالار من ازت خسته شدم دیگه زده شدم هم از تو هم از این زندگی مشترک

یک ساله ای که هیچ خاطره خوشی ازش ندارم من به جرات قسم میخورم این زندگی و رابطه زناشویی من با تو در طول این یک سال هیچ لذتی برام نداشته و نداره الان اگه برگردیم به قبل اگه بمیرم باهات ازدواج نمیکنم من پشیمونم میفهمی مثل سگ پشیمونم که چرا خودم کاری کردم سامین ازدواج کنه اون عشق من بود اون لیاقت منو داشت نه تویی که فقط به فکر خودتی و خواسته هات

پوزخندی زد:

خوبه که منو خیلی خیلی خوب شناختی من هیچکس جز خودم برام مهم نیست تو هم الان گمشو تو تخت تا میرم و برمیگردم دراز کشیده باشی

بدون هیچ حرفی سرمو تکون دادم موهامو ول کرد کلافه رفتم تو تخت دراز کشیدم و رو تختی مشکی خیلی ساده اما خیلی شیک کشیدم رو خودم و به فکر فرو رفتم که چرا اون حرفا از دهنم در رفت منکه این همه وقت خوددار بودم ولی نتونستم امروز رو تحمل کنم من فقط دنبال آرامشم چیزی که اصلا تو زندگی و رابطه های منو سالار وجود نداشته و نخواهد داشت اینقدر فکر کردم تا خواب برد تو خواب شیرینی بودم که دست گرم کسیو بین پام و روی تنم که نوازش گونه میچرخید حس کردم بیدار شدم و به اون فرد نگاه کردم که کسی نیست جز سالار آروم شدم که منو کشید تو بغلش برای اولین بارم که شده میخوام حسش کنم خودشو تنشو حسشو و.... سرمو تو آغوشش فرو کردم که دستشو تو موهام فرو کرد:

پریچهر حرفات برام سنگین جوری که حس میکنم قدرتمو میگیره اینقدر لحن حرف زدنت محکم و پر از تنفر بود که چهار ستون احساساتم به لرزه در اومد
تو این ۳۲ سال عمر کسی جرات نکرد اینجوری باهام حرف بزنه اما تو از وقتی که اومدی کل قانون های منو شکستی حتی قفل اون قلب لعنتیم رو شکستی
هر کاری کنی باز نمیتونم مثل قبل باهات جدی رفتار کنم به قدرتی میگه یادت نره اگه اربابم باشه اون پریچهرته و تو فقط سالاری سعی میکنم ارباب سالار و بیرون از این اتاق و خانواده جا بزارم ولی باز همیشه کمی کم میارم
لبمو رو سینه اش گذاشتم:

میفهمم ، اما سالار بعضی وقتا رفتارت خیلی تند و خشن میشه و اصلا نمیشه تحمل کرد منم میخوام زندگی منو مثل بقیه مردم عادی شه نه اینکه هی دعوا و اجبار هی لجبازی
(بلند شدم و نشستم)

سالار بهتره با هم هر جور شده راه بیایم حداقل بخاطر سیلا و ساتیار و سپنتا باید صبر و تحمل منو زیاد کنیم الان بچه ان بعد که بزرگ میشن تا آخر عمرشون که تو این سن نمیمنون تو هم بهتره بجای اینکه ارباب سالار باشی باید سالار همسر پریچهر و پدر سیلا ساتیار و سپنتا باشی آقای .

اینو گفتمو یه لبخند گشاد نشوندم رو لبم که قهقهه بلند سر داد بازم مات خنده اش موندم .

عاشق این کارهای زیبا اما کم و نایابش شدم ؛ درسته اصلا نمیخنده ، شوخی نمیکنه ، کم پیش میاد حتی یک لبخند کمرنگ بزنه اما باز هم برای من تک و خاصه چون اون ارباب قلب و احساسات منه هر چقدر هم باهوش دعوا کنم این رو فراموش نمیکنم بهترین من سالار
*

با لبخند گرمی زل زد بهم نزدیکش شدم و با تموم حس هایی که داشتم لبامو رو پیشونیش نشوندم چشماش و بسته بود رو چشماشو هم بوسه زدم و گفتم:

بهترین من ، اولین مرد و آخرین مرد زندگی من هستی

اینو که گفتم لبخندش پررنگ تر شد :

دیگه سختی بسه از امروز همه گذشته رو تو صندوقچه خاطرات باید گوشه ای قلبامون جا بزاریم امروز میلاد پیوند قلبامونه سالار دیگه دعوا بی دعوا هر وقت خواستیم دعوا کنیم باید به یاد امروز و پیمانمون بیفتیم که ما به قلبامون قول دادیم که پیوندشون ابدی شه

با همون لبخندش محکم بغلم کرد:

به به می بینم حرفای عشقولانه میزنیا

لبامو غنچه کردم:

اوهوم آله یاد گرفتیم دیه

شیطون اومد روم خیمه زد بعد شروع به قلقلک دادن کرد طوری جیغ میزدیم و میخندیدیم که مامان سالار و سیلا و سها اومدن تو اتاق سالار سها و سیلا رو که دید بلند شد رفت اونا رو هم آورد انداخت رو تخت شروع به قلقلک دادن هر سه نفرمون کرد اینقدر خندیده بودیم که دلامون درد میکرد مخصوصا سیلا که حال حرف زدیم نداشت فقط یه مامان میگفت و میخندید

با عشق بغلش کردم:

ووی عزیزم تو این همه وقت آلمان بودی که پیش مامان نمیومدی هالان

با خنده نگاهم میکرد:

اه منی با مامان نونی (مامان جونیی) لفته بودیم (رفته بودیم) آلمان بچلخیم (بچرخیم) یه به خانوم خانوما چه خوبیم میگه رفتیم بچرخیم پرو خانوم حالا من بخورمت یا نه؟

با ناز و عشوهِ نگاهم کرد:

نچ منو چلا بخولی (چرا بخوری)
اول ببیی لو بخور (بابایی رو بخور)
دیه منو نخول اونو بخولی بهتله عجقته
(دیگه منو نخور اونو بخوری بهتره عشقته)

واقعا هنگ کردم از طرز حرف زدنش این بچه دیگه چقدر باهوش :

بله؟جانم!

شما این حرفا رو از کجا یاد گرفتین دختر خانوم من؟

دوباره با لوسی گفتم:

اه ممنی اینالو عمه سها دُفت منم یاد دلفتم
(اه مامانی اینارو از عمه سها گفتم منم یاد گرفتم)

با خنده به سها نگاه میکردم که لپاش گل انداختن و سرخ شد

با همون خنده گفتم:

چه آموزش خوبی دادی دخترمو (چشمکی زدم بهش) حالا دیگه معلمش تویی کلی چیزای خوب خوب یاد میگیره

اینو که گفتم سرخ تر شد سالارم شروع به خندیدن کرد
سهای بیچاره خیلی سریع از اتاق رفت
رفتم کنار سالار:

سالاری برو به خدمتکارا بگو پسرارو بیارن دلم براشون تنگ شده بعدم باید بهشون شیر بدم

سرشو تکون داد و با گوشی تو اتاق بهشون خبر داد که پسرارو بیارن با شوق و ذوق منتظرشون بودم که بیارنشون
هیچی بالاتر از به آغوش کشیدن پسرارم نیست

خدمتکارا که پسرانو آوردن سمتشون پرواز کردم و بغلشون کردم گرمای آغوش سالار و حس کردم پشتم محکم ایستاده بود

با مهربونی زمزمه کنان تو گوشم حرف میزد:

اینهمه دلتنگشون بودی که اینجوری سمتشون پرواز کردی؟

دستشو روی شکمم گذاشت و آرام دست کشید:

اینجا هم من مطمئنم که بچه منه
پس حتما برای اونم اینهمه دلتنگ میشی مگه نه؟

لبله برای اونم نگران میشم من سه بچه دارم اگه اونم بدنیا بیاد مثل اون سه تای دیگه دوست خواهم داشت اونو

لباشو رو سرم گذاشت:

خانومی اینجوری نگو باباشون حسادت میکنه ها!!!!

عجبا چرا این باباشون اینجوری حسادت میکنه نمیگه با خودش که اونا بچه هامن و من پدرشونم خودش نمیگه که باید کمی فقط یه
توچولو (کوچولو) درکمو بالاتر ببرم ؟
هوم؟

چرخیدم که رو لبم بوسه زد:

باشه چشم ولی شما هم کمی به ما برس دلمون خوش شه فقط سرگرم بچه هایی خانومم الانم بهشون شیر بده خوابشون کن که من باید دلی از غذا در بیارم

اینو گفت و رفت بیرون این بشر آدم نمیشه به بچه ها شیر دادم و مشغول خواب کردنشون شدم وقتی که نفس هاشون منظم شد بلند شدم رفتم تو حموم در حموم رو بستم لباسام در آوردم و مشغول حموم کرد شدم و اصلا حواسم به هیچ جا نبود رفتم تو وان دراز کشیدم چشمامو بستم که دست کسی رو سرم نشست و بشدت سرمو به زیر آب فشار میداد کلی اب خوردم معده ام به شدت میسوخت چنگ زدم به دستش اما بازم ولم نمیکرد کم کم ...

دیگه کلا نفسم گرفته بود چشمامو بستم که دستشو کشید کنار خیلی زود رفتم بالا تا نفس بکشم همونجور که نفس نفس میزدم با حیرت زده به آدمی که بالای سرم بود نگاه میکردم چرا اینکار و کرد چرا سرمو زیر آب نگاه داشت تا جایی که نزدیک خفه شدن بودم اما یهو دستشو برداشت

خواستم ازش سوال کنم که لبه وان نشست :

میدونی چرا با اینکه برام سخت بود اینکار و باهات کردم؟

خیلی ناراحت و عصبی شدم برای همین تند برخورد کردم:

تو اولاً که خیلی غلط کردی دوما الان گمشو بیرون تا پیام به حسابت برسم

از حموم که بیرون رفت خیلی زود یه آبی رو تنم دادمو لباسامو تنم کردم رفتم بیرون

مثل بچگیهایش بود شیطان و باهوش با اینکه مادرش یکی دیگه است اما هیچ وقت حس نکردم که بچه پدرم نیست همیشه حس میکردم اونم از دو طرف هم خونه منه واقعا دوسش دارم برام خیلی عزیزه وقتی رفتم مثل بچه هایی که کار اشتباهی کردن اما سرتقن رو تخت نشسته بود با اخم نگاهش میکردم که لوس گفت:

اون کار رو کردم تا بفهمی زندگی تو چه حالیه .
 تو با سالار مثل آدمی هستی که تو یه دریاچه بزرگ در حال غرق شدنی تا میخوای خفه شی یکی نجات میده
 اون فرد سالاره ولی آبجی پریچهر یه روزی میرسه همون سالاری که نجات میده غرقت میکنه
 تو با سالار هی دعوا میکنید و تا طلاق پیش میرید اما باز سالار کاری میکنه که تو منصرف بشی از طلاق

با دقت داشتیم به حرفهایش گوش میکردم هم درست میگفت هم اینکه کاری که انجام داده بود دقیق مثل زندگی من بود
 نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به چشماش:

میدونم حرفهای درسته ولی خودتم میفهمی من دوتا بچه کوچیک دارم اگه بخوامم طلاق بگیرم زندگی اون دوتا خراب میشه من حاضرم
 از خودم و زندگی خودم بگذرم اما زندگی بچه هام خراب نشه من یک مادرم همیشه بچه هام مهم تر از خودم اونا چیزیشون شه جیگر
 من آتیش میگیره

اومد دستمو گرفت برو کنار خودش نشوند :

آبجی درسته ساتیار و سپنتا مهمن اما خود تو هم مهمی تو دوست داری که تو زندگی همیشه جنگ و دعوا وجود داشته باشه سالار مرد
 خشنیه شاید تظاهر کنه اما من دارم میبینم که اون با اینکه تظاهر میکنه عاشقته کلی هم زحرت میده من نمیخوام آبجی بزرگم این همه
 زجر بکشه و ناراحت باشه تو رو خدا اگه طلاق هم نمیگیری حداقل چهره واقعیش رو بشناس

سالار

از تو اتاق کارم داشتیم کارهاشونو میدیدم و به حرفهایشون گوش میدادم این پریزاد دیگه خیلی به پر و پای من چسبیده و میخواد بفهمه
 چی به چیه و از کارهای من سر در بیاره اما هنوز منو نشناخته به من میگن سالار

پریچهر

چند روز گذشت تو این چند روز متوجه کارهای مشکوک سالار شدم همش تو اتاق کارش بود و سرگرم کارها اصلا نمیدیدمش فقط زمان خواب میومد کنجکاو شدم یه گوشه پشت دیوار ایستادم وقتی از اتاق خارج شد رفتم سمت در اما در بسته بود و کارت ورود میخواست که من ندارم و جز منم هیچکس نداره جز خوده سالار کلافه رفتم تو اتاقمون سالار هم اومد با مهربونی رفتم تو بغلش:

عشقم خسته نباشی چقدر خودتو خسته میکنی همش هم که تو اتاق کارتی و اصلا نمیای تو اتاق خوابمون چرا این همه کار میکنی؟

خیلی خونسرد پشت دستشو نوازش گون روی صورتتم میکشید:

تو نگران نشو گلم منم کار دارم برای همین همش تو اتاق کارمم

وا خب چرا این همه کار میکنی که نتونی بیای یه سر به زن باردارت بزنی نمیگی نگرانت میشه اصلا به فکر من هستی؟

ازش جدا شدم رفتم کنار و پشت پنجره ایستادم اونم اومد کنارم دستاشو تو جیبای شلوارش فرو کرد

جدیدا خیلی اخلاقت فرق کرده سالار دیگه اصلا نمیشناسمت همش درگیری انگار نه انگار که یه زن و سه بچه داری برات بود و نبود ما فرقی نداره برات مهم نیست که باشیم یا نباشیم این کارهات یعنی چی؟
کارهای تو چه معنی میده؟

پوزخند سردی زد:

من: وای راست میگیا وچی جونم اما اشکال نداره کی از خورده شدن توسط سالار بدش میاد؟
منکه از خدامه سالار بخورتم

وجدان: ای وای خاک عالم عجب زن بی حیائی شدیا دیگه چه راحت هم میگه از خدامه سالار منو بخوره زنم زن های قدیم اییییییش

از حرفهای وجدانم خندم گرفت و لبخند پهنی زدم که سالار اول با تعجب و بعد با تاسف نگاهم کرد:

دیوونه نبودی که دیوونه هم شدی به حق علی و پنج تن

نیشم خود به خود بسته شد و با اخم گفتم:

دیوونه خودتی مردیکه دیوونه روانی زنجیره ای خنگ خول و چل منگل اسکل

بیخیال وجدانم شدم خواستم نزدیکش شم که تو کسری از ثانیه صدای تیراندازی اومد شیشه های پنجره ریز ریز شدن فقط احساس سوزش میکردم تو کل تنم چون خورده شیشه ها سمت تنمون ریخته بودن سالار منو سریع گرفت تو بغلش اما یهو شل شد و زانو زد جیغ بلندی زدم و نگاهش کردم رنگش پریده بود اما نگاهم میکرد به آرومی گفت:

چیزی نیست عزیزم آروم باش فقط برو پایین نگهبانا دارن میچرخن سگا بازن نترسی باشه فقط بگو من بالام

تند با ترس گفتم:

سالار تو حالت بده تو تیر خوردی حرف نزن تو رو خدا

کلی خون ازش رفته بود لبه های پیراهنشو گرفتم و کشیدم کل دکمه هاش ریختن دور و اطرافم پیراهنشو در آوردم رفتم پشتش درست تو پهلوش تیر خورده بود پهلوی راستش سریع رفتم یکی از شال هامو از کمد دیواری برداشتم و رفتم پشت سالار و با زور کمی بلندش کردم:

عشقم تو رو خدا کمی خودتو بلند کن تا این شال رو دور کمرت ببندم تا بیشتر از این خون از دست ندی

به زور خودش رو کمی بلند کرد و نیم خیز شد چشمامو رو هم گذاشتم و شال رو محکم دور کمرش بستم عربده بلندی زد صدای بادبگارد ها میومد که در حال اومدن به بالا بودن به اتاق که رسیدن عصبی نگاهشون کردم:

شما کدوم گوری بودین که تیر اندازی شد هان؟

الانم مثل این خل و چل ها منو نگاه نکنید برید به بابام و ادمای من خبر بدید که بیان و جب به و جب روستای میانی و قله کوه رو میگردین اون بیشرقی که تیر اندازی کرده رو میارین خودم باهاش کار دارم الانم گمشین کمک کنید سالار و ببریم بیمارستان زود باشین

سریع سالار و بلند کردن و با سرعت بردیمش بیمارستان روستا میانی خیلیا پس از با خبر شدن اینکه سالار تیر خورده همه اومدن بیمارستان پشت اتاق عمل ایستاده بودم که دکتر روستا اومد بیرون و رو به روم ایستاد:

خانوم کوچیک حال ارباب سالار خوبه فقط باید کمی استراحت کنند ما تیر رو از پهلوشون در آوردیم فقط یک روز باید بمونند

بدون نگاه کردن بهش جدی گفتم:

ارباب میره عمارت فقط چند ساعت اینجا میمونند اگه شده بهترین دکترای تهران و بیارم مراقبش باشن و ازش پرستاری کنند شما هم بهتره همراهشون برید عمارت

خواستم ادامه بدم که یکی از بادیگارد ها رضا بدو بدو اومد سمتم خانوم جان بیاید که پیداشون کردیم بچه ها گرفتاشون

باشه بریم که امروز کارها داریم ما....

اول بچه ها رو به سها سپردم و با رضا رفتیم سوار ماشین شدیم به سمت عمارت رفت اسلحه هاشونو آماده کردن ماشین که توقف کرد تو حیاط منتظر نشستیم تا در و باز کنن نگهبانا سریع در و باز کردن خیلی خونسرد پیاده شدم :

اون کسی که تیر اندازی کرد و کجاست؟

سلام خانوم تو زیر زمین بستیمش ارباب آرمان و آیان هم هستند داشتند حرف از زیر زبونش میکشیدن اما انگار تا الان هیچ حرفی نزده

اشکال نداره من خودم راحت میتونم حرف ها از زیر زبونش بکشم چون داشتیم حرف میزدیم متوجه نشدم کی رسیدیم با اخم غلیظی وارد زیر زمین شدم ارمان و آیان هم بودن :

آرمان و آیان بهتره شما برید بیرون من خودم میدونم چیکار کنم

آرمان و آیان از اخم های تو همم فهمیدن که قضیه چیه پس زود رفتن بیرون روی صندلی که جلوش بود نشستیم:

من پریچهر منوچهری زن ارباب سالارم فکر کنم منو خوب بشناسی مگه نه؟
 بهتره از الان بهت بفهمونم من مثل بقیه مهربون نیستم اونقدری وحشی و خشن هستم که سر تو بفرستم برای اون رئیس پس خودت
 مرد خوبی میشی و میگی

خونسرد نگاهم میکرد :

من خوب میدونم که شما کی هستی بهتره وقتتون رو با اینکار ها و حرف ها تلف نکنید.

خونسرد تر از هر وقتی خوب زل زدم به چشمات:

اینو میدونی که من اصلا از آدم های زر زرو خوشم نمیاد؟
 اصلا خبر داری من چه کار هایی رو انجام میدم؟
 نچ نچ دلم بحالت خیلی بد میسوزه تو که خبر نداری من میخوام چیکار کنم هههه!

بلند شدم و رضا رو صدا کردم:

رضا' اون گالن بنزین رو بیار کار دارم .

قیافه اش تو هم رفت و رنگش پرید رضا هم مطیع گالن قرمزی که یه شیلنگ سفید بنزین به همراه با فندک مشکی خوشگلی داد. دستم
 خیلی آروم رفتم دور تا دورش رو بنزین ریختم فندک و که روشن کردم شعله زردش نمایان شد با لبخند گفتم:

خب فکر کنم دیگه وقتشه یک آتیش بازی بزرگ راه بندازیم' فکر کنم تو هم دوست داری مگه نه؟
 حالا میگی از طرف کی هستی؟
 یا اینکه دلت میخواد زنده زنده کباب بشی؟

با ترس نگاهم کرد و گفت:

تو رو خدا همه چیز رو بهتون میگم فقط منو نکشین

با همون لبخندم رفتم جلوش:

خب حالا تو خیلی قشنگ و آروم میگی چی به چیه و اگر نه اول تیکه تیکه و بعد گوشت هاتو میدم سگای شکاریم بخورنت خودتم خوب میدونی که یه ارباب چقدر راحت میتونه سر آدمی رو زیر آب کنه پس بهتره بجای اینکه مخالف من باشی موافق من بشی

سرشو تند تند تکون داد:

باشه من مخالف شما نیستم و نخواهم بود من حتما با شما هستم من به دستور آراین پسر خاله ارباب سالار خان به ایشون تیر زدم هدف اون مرد فقط کشته شدن ارباب بود نه شما برعکس کلی هم تاکید کردن کوچیک ترین خراشی رو تن شما نیوفته

با پوزخند و اما زرنگی نگاهش کردم:

من به چشمای خودمم اعتماد ندارم اول امتحان میشی بعد معلوم میشه که میتونی با من و شوهرم باشی و اینکه خوب کاری کردی که گفتم از کی دستور گرفتی الانم هیچ اتفاقی برای تو نمیوفته فقط یکم ما کار داریم تو هم کنار پسرا میمونی تا همه چیز و رو به راه کنم

بدون هیچ حرف اضافه ای رفتم تو عمارت و اتاقمون سالار تو تخت خوابیده بود کنارش دراز کشیدم که چشماشو باز کرد:

پریچهر چی شده خوبی؟
از پسر شنیدم که خیلی عصبی بودی آخرش چیشد؟
چیکار کردی؟

هیچی نشده عشقم نگران نشو
عصبانیتو ول کن
تو بگو تو چندتا پسر خاله داری؟

ابروهاش همو در آغوش کشیدن:

من فقط یه پسر خاله دارم که اسمش آرمین داداش آزیتا و آینازه برا چی؟
چیزی شده؟

گوشه لبم خود به خود بالا رفت:

هه پس بگو برای چی پسر خاله ات قصد جونتو کرده اما ترسیده و گفته فقط تو بمیری و رو تن منم حتی یک خراش نیوفته اما اون خراش و من میندازم روش اسمش و دادم رضا رد کنه به کل آدما ببینیم چی میشه فقط منتظرم بیاد ببینمش اون مرد کیه که جسارت کرده بخواد تو ملک شخصی شوهرم بهش تیراندازی کنه هنوز زوده بفهمه انگار خواهراش و مادرش بهش نگفتن که من دختر و زن کی هستم

منظورت چیه؟
نمیتونم چیزی از نگاهت بخونم چیه داری پنهان میکنی؟

لبامو به گوشش چسبوندم:

یادته وقتی اومدم تو این عمارت چچور باهات در حال دعوا بودم؟

یادته ازم پرسیده بودی چچور میتونم از همه چی به راحتی بگذرم؟

الان وقتشه که جواب بدم من ۱۷ ساله بودم دقیقا روز پنجشنبه بود منو سامین داشتیم تو خونه بازی میکردیم مامان ستاره سامین رو صدا کرد باهات کار داشت منم از شیطونی زیادم رفتم پشت در اتاق کار پدرم که صدای آروم اما پر از تحکم بابا و عمو رو شنیدم داشتن در مورد خاله ات حرف میزدن که مرگ مادر من کار اونه اون قاتل مادرمه ولی خیلی چیزها رو من نمیدونستم و میدونستم زن زیبا اما با چهره ای آشنا همیشه تو قله کوه تو مخفی گاهم میومد دیدار منو میدید منو میبوسید و میبوید میگفت دوست صمیمی مامانم من دختر باهوشی بودم اونقدر که به خال کوچیک گوشه ابروش شک کردم اون زیادی شبیه مادرم بود اونقدر شبیه که بعضی از حرفاش دقیقا حرفهایی بود که بابام تعریف میکرد شکم کم کم درست در آب اومد اون زن مادرم بود کسی که خاله تو فکر کرد کشته اونو اما بابا بزرگ من زرنگ تر از این چیزا بود که بخواد بزاره دخترش و اون زن فقط و فقط بخاطر یه حسادت ازش بگیره دختری که با دل و جون بزرگش کرد مادر منو پنهان کرد و طوری وانمود کرد که دخترش مرده اما من فهمیدم چون تو آغوش اون زن آرامش نداشته رو بدست میاوردم آروم میکرد منو دوست داشت این حس نزدیکی کاری کرد که خودم بخوام نزدیکت شم

چون فقط با نزدیک شدن به ارباب سالار خشن میتونستم کم کم به خاله ای خبیثش برسم اونوقت راحت تر نقشه هام عملی میشد اول که دختر عموم که مثل خواهرم بود رو وارد ماجرا کردم انگار تو هم دلت میخواست منو داشته باشی همه چی دست به دست هم دادن که من وارد عمارت و زندگی تو شم

میدونستم یه دختر از دختر خاله ات داری منم با اومدن به زندگی تو هم به تو که یه مرد مناسب برای من سالاری که هم از نظر اخلاقی و هم از همه نظر مناسب منی من مردی به قدرتمندی تو میخواستم سامین خوب بود خونسرد و آروم من یکی رو میخواستم که شبیه خودم باشه دقیقا تو اولاش فکر میکردم

تو یه مرد خیلی خشن و وحشی هستی اما کم کم به این پی بردم که نه اخلاقت جدی و خشکه آروم آروم اخلاقت دستم اومد مهربون بودی اما پشت ظاهری خشک و خشن جدی و خونسرد بعضی اوقات دوست داشتیم تو آغوش گرم و روی سینه پهن و شونه های محکم سر بزارم

اما نمیشد اخلاقت تند بود و باعث دور شدن من ازت میشد خسته بودم زندگی در کنار تو مثل باتلاقی عمیق بود که من داخلش گیر افتاده بودم و دست و پا میزدم اما بجای در اومدن بیشتر فرو میرفتم سخته خواستن و نخواستنها آرومی ها و پر تنشی ها

با تعجب و اخم نگاهم کرد بلند شد نشست:

یعنی چی چطور مامان تو زنده است که تا حالا ما متوجه نشدم ها؟
برای چی این همه وقت به من نگفتی من الان باید بفهمم

نشستم :

چون نمیتونستم بهت چیزی بگم امکان داشت که خاله ات همه چیز رو بفهمه اونوقت برای من خیلی بد میشد و من نمیتونستم به اون چیزی که میخوام برسم تو هم اگه میفهمیدی صد در صد به بابام میگفتی میفهمم تو پدرم و اندازه پدر خودت دوست داری هر چی نباشه پدر من مثل پدر خودته و خودش بزرگت کرده پدرم رو خوب میشناسی اگه بفهمه عشقش زنده است خون به پا میکنه منم اصلا دلم نمیخواد حالا که خاله تو افتاده زندان برای جرم هایی که کرده حالا و الان وقت اینه که مادرم بیاد تو میدون الان من پشتشم فقط و فقط خدا حق داره مادرم رو از من جدا کنه من دیگه نمیزارم اون موقع من بچه بودم اما الان یک زنم و خوب میتونم مشکل هام رو از سر راهم بردارم

اخماش بدتر رفت تو هم:

تو درست میگی من از عمو پرهام چیزی رو پنهون نمیکنم ولی حداقل الان بهش بگو تا بره به زنش برسه اینجوری بدتر میشه پریچهر پدرت گناهی نکرده که اینجوری باید از دوری عشقش و زنش زجر بکشه

از یه نظر حرفش درست بود بلند شدم رفتم پشت پنجره شیشه های پنجره رو درست کرده بودن انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود چرخیدم سمتش:

عشقم تو استراحت کن من خودم میدونم و میتونم چطور کارهامو انجام بدم تو بمون من میرم و بر میگردم

خواستم برم که سالارم از رو تخت بلند شد و جدی گفت:

منم خودم خوب میفهمم چطور کارهامو کنم تو میشینی اینجا دیگه تکرار نمیکنم تا الان تنهایی ارباب بودم و کارهامو کردم از این به بعدم کارهامو خودم انجام میدم

حرفی نگاهش کردم:

نخیرم منم میخوام کنارت باشم پس منم میام

با لحن اربابیش گفت:

برو به پسرا برس خودم میرم تو هم حق بیرون اومدن نداری پس گوش کن به حرفهام کار دارم و حوصله بحث کردن با تو رو ندارم

حرفی نزدم و رو کانپه تو اتاق نشستم سالار هم رفت یاد زمانی افتادم که مثلا تازه وارد خونشون شدم همش بداخلاق بود با اینکه میدونست منم یه ارباب زاده ام و دختر ارباب پرهامم باز هم سگ اخلاق بود تا میرفتم عمارت با اون اخم میرغضبیش نگاهم میکرد که آدم از ترس جرات نداشت حرف بزنه ولی چیکار کنم؟
کاره دله گناه من نیست تقصیر دله

در حال فکر کردن و اندیشیدن بودم که سها و پسران وارد اتاق شدن:

اوه اوه تو رو خدا پسرای منو ببین با عمه خانومشون اومدن پیش مامانشون ووی که من عاشقتونم

رو به سها با مهربونی گفتم:

عزیزم پس سیلا کجاست چرا اونم نیومده؟

سها: هیچی خواب بود منم دلم نیومد که بیدارش کنم فقط ساتیار و سپنتا رو آوردم انگار گرسنشونه منم دیگه برم کار دارم

من: باشه گلم تو برو منم همینجام اگه خواستی و یا تنها بودی بیا منم تنهام

سری تکون داد بچه ها رو گذاشت تو بغلم و رفت جدیدا متوجه خجالت های سها از خودم شدم انگار چون با آیان عاشق همن از من خجالت میکشه از نظر منکه دختری بهتر از سها گیرشم نمیاد خب حالا بجای این فکرا برم یه لباس راحت تنم کنم که راحت بتونم بهشون شیر بدم به این وروجک های خودم

پسرامو روی تخت گذاشتم و رفتم سمت کمد در کمد رو باز کردم چشمم به لباس خواب مشکی جذبی افتاد این لباس خواب خیلی بهم میاد یک لباس خواب مشکی که از جنس توره تور نازک روی سینه و جلوی بدن از یک تور مخصوص طرح دار استفاده شده و فقط با یک بند نازک روی سینه لباس نگه داشته شده واقعا هم این لباس خواب تحریک کننده است برای همین مامان ستاره این لباس ها رو برام خریده و روی جهیزیه ام گذاشته تا سالار رو از این دیوونه تر کنم البته من کلی لباس خواب دارم و اولای ازدواجمون برای در آوردن حرص آقا سالار اصلا تنم نمیکردم ولی الان خودم داوطلب میشم که تو تنم همچین لباس هایی رو ببینه خب دیگه به من میگن شیطونک

لباسامو با اون لباس خواب مشکی داشتم عوض میکردم که صدای گریشون بلند شد تند تند لباس رو توی تنم درست کردم و رفتم بغلشون کردم:

گریه نکنید عزیزای من الان بهتون شیر میدم سه تایی با هم میخواییم تا اون موقع هم بابایی میاد

بهشون شیر که دادم انگار فقط بهانه شیر و میگرفتن اخه هر دو هم خوابیدن منم کم کم با این دوتا شیطونک خوابم برد
خوابیده بودم که سنگینی جسمی رو روی تنم و داغی و خیسی و حرکت چیزی رو روی گردنم حس کردم تکون خوردم و خواستم جیغ
بکشم که دستای قدرتمندی رو دهنم قرار گرفت و.....

لبای داغش رو گوشم نشست:

برای من خودتو آماده کردی شیطونک؟

با اخم خودمو مچاله کردم:

اه سالار سنگینی له شدما

لاله گوشمو نرم گاز گرفت:

حالا که تو تخت با این راحتی خوابیدی پتو هم نصفه رو تنته منم که مرد آرومی نیستم حالا هم خودت خیلی ریلکس میای تو آغوش من
و

حرفی نگاهش کردم:

سالار بچه ها خوابن اذیت نکن تو رو جون من

همونجور که لباس کنار گوشم بود غریب:

بار بعد بخوای من رو با جون خودت قسم بدی قول نمیدم برخورد جدی باهات نداشته باشم

سرمو به آرومی تکون دادم:

باشه سالار آروم باش عصبی نشو

بد نگاهم کرد:

با اینکه خوب میفهمی عزیز تر از تو هیچکس برام نیست اما بازم رو مخ من پیاده روی میکنی چند بار باید به تویی با وجود عقل و هوش خودت رو به نفهمی میزنی بگم من دوستت داشتم دوستت دارم روانیت بودم روانیت هستم اونقدری دوستت دارم که با دوز و کلک زخم شدی البته اینم باید در نظر گرفت تو هم برای انتقام گرفتن از خاله ثریا وارد زندگی و عمارت من شدی

اگه به قول خودت اون روز حرفهای عمو پرهام و پیام رو نمیشنیدی نه میومدی تو میدون شطرنج من منی که همه ازم میترسن و متفرن پریچه من مرد آروم و مهربونی نیستم این خوش اخلاق ها رو فقط برای این میبینی و حس میکن چون من دیوونتم و دیوونه وار دوستت دارم اگه تو هم برام مثل ایناز یا آزیتا یا هر کس دیگه ای بود

صد در صد اینقدر مهربون و آروم باهات رفتار نمیکردم ایناز دو سال زن من بود و سال ها دختر خاله با اینکه سیلا رو هم بدنیا آورد ولی من بهش هیچ حسی نداشتم اون مثل مادرش از جنس اهریمنه اون مادر و دخترها از جنس شیطونن کسایی که دست شیطون رو هم از

پشت بستن و بهش آموزش دادن تو یک فرشته در جلد یک انسانی آروم ، متین ، خوش رفتار و.... هزاران اخلاق عالی که هر مردی آرزو داره همچین زنی مال اون شه

اخم ظریفی کردم:

من بخاطر انتقام اومدم تو زندگی اما تو جاذبه داشتی منو سمت خودت جذب کردی من عاشقت شدم اما یادت باشه باید بفکر مادرمم بودم اون زن که خاله تو باشه بارها و بارها قصد جون مادرم رو کرده بود میخواستی ساکت بمونم و کاری نکنم همیشه سالار درکم کن تو رو خدا بعد همه میفهمن اون مادر و دخترا چه آدم هایی هستن حداقل الان دیگه بیخیال شو از بس به گذشته تلخمون فکر کردم خسته شدم بیا در مورد آینده حرف بزنیم آینده ای نه چندان دوری که الان آرامش قبل از طوفانسه من فقط از عکس العمل پدر و پریزاد و آرمان و آیان میترسم مخصوصا پدر که این همه وقت منتظره برگشتن عشقشه فردا روز سختی خواهد بود

کشیدم تو بغلش سرشو فرو کرد تو موهام:

همیشه عاشق این خونسردی و ارومیتم مثل همیشه آرومی و آرومم میکنی

زل زدم به چشمای عسلیش دستمو روی صورتش کشیدم و ناز کردم :

من همیشه کسی رو خواستم که همراهم باشه چه تو غم ها چه تو شادی ها تو اون کسی هستی که منو بخاطر خودم میخوام عاشقتم سالار

محکمتر بغلش کردم و لبامو رو پیشنویش گذاشتم....

در باز شد و صدای جیغ سیلا بلند شد:

مامانی بابایی من اومدم

سرم و بلند کردم بله دخترم شیطون داشت نگاهمون میکرد:

بدو بیا ببینم بیا اینجا دخترم که کارت دارم

با خوشحالی دوید اومد رو تخت گرفتمش انداختمش بین خودم و سالار:

به به حالا بخورمت یا نه دلم میخواد یه لقمه ات کنم

چسبید به سالار:

بابایی منو نجات بده من فقط اومدم بگم بیاین شام نه بخورینم

سالار قهقهه بلندی زد:

باشه دخترم تو برو ما هم میایم

سیلا رو گذاشت زمین اونم بدو بدو رفت بیرون

با مهربونی نگاهم کرد:

خب عشقم وقتشه بریم شام بخوریم اون نی نی کوچولو ما هم نیاز به غذا داره ها

لبخند متین و آرومی زد:

گلم تو برو من اول به پسران شیر بدم حتما تا الان گرسنه شدن

هیچی نگفت فقط آروم نگاهمون میکرد منم مشغول پسران شدم نمیدونم چرا این همه این دوتا ساکت و آرومن بقیه همش گریه میکنند و باعث عذاب کی گفته بچه کوچیک خوبه؟

وجدانم بیدار شد:

آها برا همینه که تو بطن عمه من رشد میکنه نه؟
دو تا بچه کوچیک داری الانم که حامله ای به این فکر کردی که این چهار تا فنچول ها رو بزرگ میکنی؟

خودم:

اصلا به تو چه من حامله ام تو حرص میخوری؟
اگه به فکر نبودم که حامله نمیشدم خدا وقتی دردی میده همراهش درمونی هم میده فقط باید چشمت باز و بینا باشه

وجدان جون:

به به چیزهای جدیدی ازتون میشنوم پریچهر خانوم تا همین چند روز پیش که حرفهای پریزاد رو گوش میکردی حالا دیگه اون حرفهارو فراموش کردی حقیقت اخ شد و آقا سالارت خوب شد؟
 هه خیلی ساده ای تو فقط بلدی تظاهر کنی قوی و مغروری که اگه کسی غرورت رو بشکنه تو کمرش رو میشکنی هه

برو بابا حالتو ندارم تو که فقط بلدی بزنی تو ذوق آدم

وجدان جون:

اره پس چی دلت میخواد دست بکشم رو سر و دم تو؟
 که از اینی که هستی پررو تر شی؟
 دختره لوس

به تو هم خوبی نیومده تو هم تا دلت میخواد زرزر کن پر حرف مزخرف زشت دیوونه خنگول

وجدان جون:

هه خودت رو مسخره کن دیوونه تو اگه عاقل بودی که اون سالار خنگ تر از خورت عاشقت و شوهرت نمیشد

هی هی به شوهر من توهین نکن دختره دیوونه من رو شوهرم حساسم

وجدان جون:

شوهرت ارزونی خودت والا همچین شوهرایی خیلی زیاده منم نیاز ندارم به همچین مردایی

بهتر که نیاز نداری والا انگار حالا همه افتادن دنبالت تو رو خدا بیا زنم شو ایییش

در حال جدال پر تنشی با وجدان جونم بودم که سالار صدام زد:

فکر کنم سیر شدنا حالا پدرشون داره گرسنه اش میشه بدو پسرا رو ببریم پایین شام بخوریم تا هوس نکردم خوردنت رو

سرم و پایین انداختم و گرمای رو گونه هامو حس میکردم شیطان سرشو نزدیک گوشم آورد:

هنوز یادت نرفته که هر لحظه امکان داره سالار کوچولو بیدار شه اگه هم بیدار شد خودت باید در خدمتش باشی و بخوابونیش چون این یه چیز از عهده من برنمیاد خانوم کوچولوی من

سرم رو پایین تر انداختم که قهقهه ای زد و پسرا رو برداشت و از اتاق بیرون رفت منم خیلی تند رفتم پشت میز ارایشم و کمی آرایش کردم تا کمی از سرخی گونه هام کاسته شه جدیداً این سالار هم غرورش رو کمی فراموش کرده نمیدونم چش شده

رفتم پایین کسی نبود جز خانواده مامان سالار ثمر خانوم سها جون سالار سیلا و پسرا پشت میز نشستیم و شاممون شام که تموم شد سالار به سها گفت بچه ها رو ببره اتاقشون سهای بیچاره هم حرف گوش کن چشمی گفت و رفت باز هم میگم این سها خانوم از من خجالت میکشه شیطانک میدونم چجوری این یختو آب کنم سها خانوم گل ما

خود به خود خمیازه کوتاهی کشیدم که سالار بلند شد:

بخشید مامان ما باید بریم بالا تو اتاق خوابمون پریچهر هم که بارداره و نیاز داره همش استراحت کنه

ثمر خانوم:

دخترم بهتره بری استراحت کنی این یکی بچه نباید براش اتفاقی بیفته دلم نمیخواد باز پسر و دخترم رو ناراحت ببینم گلم

زیر لب چشمی گفتم و سری تکون دادم سالار هم که انگار بچه آهو تو شکمه منو رو دستش بلند کرد :

خانوم من تا وقتی منو داره غم نداره

همونجور که از پله ها بالا می رفت از قصد خودمو لوس کردم:

سالار جونم میشه امشب کمی تنم و با روغن مخصوص تنم و ماساژ بدی عزیزم؟

بازم شیطون سرش و برد کنار گردنم و عمیق نفس کشید :

به شرطی این کار و میکنم که تو هم حقوق خوبی بهم بدی تو که میدونی منظورم چیه گلم؟
مگه نه؟

اخمامو تو هم کردم و لوس گفتم:

اییش تو هم که فقط به فکر منافع خودتی ولی چون حالا گناه داری یه فکری به حال تو ام میکنم عزیزم

رو گردنم بوسه های ریز و درشت میزد به اتاق که رسیدیم در و با پاهاش هول داد و وارد شد دقیقا یاد شب عروسیم افتادم گوشمو بوسه خیس و داغی زد

بااین کارش قفلکم اومدوریز خندیدم.
دوباره بوسه ای زد ولی ایندفعه محکم.

خندیدم که محکم به خودش فشارم داد.
سرشو آورد بالا ونگام کرد.

بالبخندنگاهش کردم ،سرشوآورد جلووبوسه ای روی لب زد خواستم سرمو ببرم عقب که

دستشو پشت سرم گذاشت خیلی خشن
شروع ب بوسیدنم کرد دوش داشتم حتی همین خشن بودنشو
همراهیش کردم
که سرشو برد عقب
نگاهم کرد سرشو گذاشت تو گودی گردنم شروع کرد بوسیدن لذت خاصی داشت
مثل اون شب!
خوابوندم رو تخت
سرشو برد سمت شونه هام و اونجا رو هم بوسه بارون کرد
~~~~~

اه سالار شیطون نشو دیگه



با شیطونی گفت خب دیگه شیطونم یهو نگاهم کرد و گفت:

پریچهر

جونم

میگم امشب شب جمعه استا

منظورشو فهمیدم و ریز خندیدم

خوب چیکار کنم ارباب سالار خان!؟

باز شیطون نگاهم کرد و گفت:

شب جمعه قبالا چیکار میکریم ما؟

\_اممم...

اول مسواک بعد جیش بعدم لالا همین بود دیگه؟

با حرصی که تو حرف زدنش معلوم بود گفت:

مسواک جیش لالا هان!؟

نخیر خانوم امشب از این خبرا نیست من میخوام دلی از عزا در بیارم

من که مشکلی ندارم ولی مثل اینکه این بچه ام تو دلش مزاحم نمیخواد  
با یه حرکت سریع دست انداخت زیر پاهام و بغلم کرد

همونجور که به سمت تخت میرفت گفت:

بچه من غلط کرده با خودش....  
بعد چند مدت خانوممو میخوام همه هم برام شیر شدنا عجججججج!!!

سالار خیلی پررو شدیا

اخلاقتم که به کلی فرق کرده

سالار بدون توجه به چیزی زود زود لباسامو در آورد:

اول بیا ماساژت بدم و بعد به کارهای خودم برسم بدو که کلی عجله دارم خانومم

تند تند اما با حوصله تنم و ماساژ میداد منم که چشمام بسته بود و داشتم آرامش میگرفتم دستای بزرگ و قدرتمندش خیلی ماهر روی  
کل تنم می چرخید و تنم و ماساژ میداد دستشو از رو شونه ام کشید تا کمرم

از پشت روم خیمه زد و سرشو رو شونه ام گذاشت:

میبینی چطور برای تو خودشو محکم نگه داشته خانومم؟

سرم و تکون دادم:

اره لابد باز هم میخوای من خوابش کنم دیگه مگه نه؟

خوشم میاد قبل از اینکه آدم حرفی رو بزنه خودت زودتر میفهمی عزیزم

اه چه خوب ولی تو هم خوب میفهمی که منم هر چیزی رو الکی نمیگم زود بلند شو ببینم مرد به این گندگی اومده رو تن کوچیک من اونم به این سنگینی

برجستگی بین پاشو بیشتر به باسنم فشرد:

اشکال نداره وقتی من یه چیزی رو میخوام بدستش میارم و.....

\*\*\*\*\*

صبح روز بعد بابا و خانواده پدریم رو دعوت کردم همه اومده بودن با لبخندی جدی نظاره گر همه چی بودم:

خب میدونم که الان خیلی کنجکاو هستید که بفهمید چرا همه شما رو در یه روز جمع کردم عمارت شوهرم ارباب سالار پدر و عمو پیام شما یادتون وقتی ۱۷ سالم بود دقیقا روز پنجشنبه منو سامین با هم شوخی میکردیم شما اومدید منم دنبال سامین بودم که حرف هاتونو شنیدم که ثریا خواهر زن ارباب سپهر خان که پدر شوهر من باشن مادر من رو به قتل رسونده ولی همه این ها به طرف شما یادتون نرفته پدر بزرگ من اتابک خان دختر آخیشو خیلی دوست داره؟

مادر من به قتل نرسید ولی ثریا خانوم قصد کشتن مادرم و داشت دخترش آزیتا هم قصد جون پریراد منو کرد اما باز همه یادشون رفت من از خون دو ارباب بزرگم بد به ناموسم نگاه کنن گرگ درنده ناموس اونها میشم خیلیا یادشون رفته من تو دست و پنجه شیر شاه پرهام خان بزرگ شدم یادم داد:

زدن ، بزمن

کشتن ، بکشم

خنجر زدن ، خنجر بزمن

لاشی بودن ، لاشی بشم

و.....

ماده شیر درنده ایم

مادر من زنده است من فقط باید کاری میکردم که کل جرم های ثریا خانوم معلوم شه و بتونم هی به جرم هاش اضافه کنم قبلا هم به ارباب سالار که شوهرم گفتم:

خدانکنه کسی پاشو از گلیم کوچیکش فراتر بزاره اونوقت که کاری میکنم خودش و اون گلیمش بسوزه

به همه باز نگاه کردم بهت زده نگاه میکردن پوزخندی زد:

خیلی ها با مامان من مخالفن ولی به خداوندی خدا به جون بچه هام فقط حس کنم کسی با وجود مامانم مشکلی داره بدون اینکه چیزی بگم سرشو زیر آب میکنم همه منو میشناسن اگه چیزی بگم عملشم مثل گفتنش برام آسونه

رو به رضا گفتم:

برو مادرم و بیار

چشمی گفت و رفت پدر خودشو به زور کنترل میکرد:

چچور مادرت زنده است و من خبر ندارم

بابا اتابک گفت به هیچکس نمیگه منم حق گفتن نداشتم

پدر با اخمی که چهره اش رو خشن تر میکرد گفت:

حالا مادرت میاد و میبینیم و میفهمیم قضیه از چه قراره

تا حرف زدن بابا تموم شد رضا و مامان وارد شدن مامان همونجور که تو عکس های جوانیش زیبا و خوش چهره بود همانجور مونده بود انگار نه انگار ۲۲ ساله از ما دوره

بابا ناباور به همسر و عشقش نگاه میکرد بدون هیچ وقت تلف کردنی رفت مامانم و تو بغلش گرفت با جدیت گفت:

چرا این همه وقت از من دور بودی؟

ارزش این همه دوری و زجر رو داشت پریماه؟

مامان سرش و پایین انداخت:

پدر جان اجازه گفتن رو نداد پریچهر هم خواست بهت بگه اما باز پدر جان نداشتند

بابا سرش و بلند و نگاهم کرد و گفت:

من توی شیطونک و میکشم هنوزم راز نگهداره خوبی هستی ولی چرا بهم نگفتی زنم این همه وقت زنده است؟

تند رفتم کنار سالار:

اه بابا خب نمیشه بگم شما هم مثل اون پسرات بد نگاه نکن فکر کنم شیطونه داره میگه به بابا اتابک که حرفی نمیتونن بزنی ولی منو چرا بیان منو بخورن

تا اینو گفتم کل جمع ترکیدن از خنده و همه از شوک در اومدن

مامان مهربون از آغوش گرم بابا جدا شد خواست حرفی بزنه خیلی شیطون ابرو هامو انداختم بالا:

خب دیگه میفهمم بعد از ۲۲ سال برگشتین بابام که از چشمش مشخصه خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی دلش براتون تنگ شده خب دیگه اتاق های عمارت ما همه آماده ان الان یکی رو میگم شما رو راهنمایی کنه

سمیرا!!!

سمیرا!!!؟

سمیرا خیلی سریع اومد:

جانم خانوم جان کارم دارید؟

بله برو مادر و پدرم رو تا بزرگترین اتاق مهمون عمارت راهنمایی کن

چشم خانوم جان

مادر و پدرم رو برد بالا با لبخند رو به بقیه گفتم:

خدا رو شکر که اون دو تا مرغ عشق بهم رسیدن ما هم بشینیم حرف بزنیم بفرمائید

مشغول حرف زدن شدیم

( خیلی خوش حال خیلی خیلی حالا حتما از خودتون می پرسید این پریچهر چقدر سیب زمینیه انگار نه انگار مامانش بعد از ۲۲ سال برگشته ولی خیلی ریلکسم خخخ خب دیه من از همه زودتر خبر دار شدم و قبلا کل ذوق هامو خالی کردم ههه به من میگن شیطونک آی ام دُخی شیطون )

سها پسرانو آورد:

مامانشون بیا ابن دو تا رو بگیر خیلی شیطونن ساتیار داشت لپ های سپنتا رو میخورد

با لبخند گرم و مهربونی نگاهشون کردم که گذاشتشون تو بغلم لپاشونو بوسیدم:

که حالا دیگه چه خوب هم خودتون رو تحویل میگیرید هان

سالار سپنتا رو برداشت گرفت تو بغلش:

شیطونک از عمه خانومتون شنیدم که شیطونی کردید

به سها و آیان نگاه کردم زیر چشمی همو میپاییدن شیطون گفتم:

میشه این همه همدیگرو دید نزنین تو هم بهتره مرد باشی و بگی میخوایش



همه با تعجب به من چشم دوخته بودن که در مورد چی و کی میگم من بلند شدم رفتم جلوشون :

آیان یادت نره هیچ چیزی با ارزش تر از عشق نیست متوجه شدم چند بار خواستی بگی سها رو دوست داری نیازی به گفتن نیست شما تا همو میبینین دست و پاتونو گم میکنید این فقط نشون دهنده عشقه

رو به ثمر خانوم گفتم:

اگه شما بزرگی کنید و بزارید این دو جوون بهم برسند من تا آخر عمرم مدیون شما میمونم

ثمر خانوم مهربون گفت:

من از خدامه که دخترم عروس شما شه اما اینم به یه شرط

کنجکاو نگاهش کردم:

چه شرطی؟

به پریزاد و شایا نگاه کرد:

این دو جوون هم بهم برسند

بلند خندیدم:

ماشالله پس دو عروسی افتادیم دو تا خواهر و بردار ضربه دری ازدواج میکنند

شایا و سها

آیان و پریزاد

آیان و سها

پریزاد و شایا

دوباره خندیدم که بچه ها هم شروع کردن خندیدن سیلا خواب آلو از بالا اومد پایین رفت رو پای سالار نشست و سرش روی سینه باباش گذاشت:

بابایی خوابمه

سالار نگاهش کرد:

دخترم بلند شو زشته رو این سپنتا لم دادی چرا؟

با همون چشمای نیمه بسته به پدر و برادرش نگاه کرد:

بابایی من خوابمه

سالار دستی رو موهای لخت و سیلا کشید:

برو بالا تو اتاقت بخواب بدو.

صداش زدم:

سیلا جان دخترم بیا اینجا کنار خودم

از رو پای سالار بلند شد اومد کنارم:

مامان جون نی نی تو کی بدنیا میاد؟

مهربون دستمو رو سرش کشیدم:

عزیزم باید هنوز کلی صبر کنی تا نی نی من بدنیا بیاد گلم

کنجکاو اول به نگاه کرد و بعد به ساتیار:

پس چرا داداش ساتیار و سپنتا زود بدنیا اومدن؟

با همون لبخند ادامه دادم:

مامانم دخترم اونا هم زود بزرگ نشدن تو فکر میکنی اونا خیلی زود بزرگ شدن گلکم اونا هم برای منی که هر لحظه بهشون شیر دادم خیلی دیر بزرگ شدن ولی در کل یه نوزاد از ۱ ماهگی تا ۱ سالگی رشدش بالاست

سرشو رو شکمم گذاشت و بوسید:

مامان جونی من آجی میخوام تورو خدا برام آجی بیار داداش نمیخوام دیگه نمیخوام مثل عمه سهها تنها باشم اونم یه تک دختله به سهها نگاه کردم:

خب سیلا خانوم خبر داری چند وقت دیگه قراره عمه سهها با دایی آیان و عمو شایا با خاله پریزاد ازدواج کنند؟

تا اینو گفتم اول به جمع نگاه کرد بعد بلند شد خیلی ریلکس بود ولی پهو جیغ زد:

باهاتون قهرم شما خیلی بدید برا همین عمو شایا تو باغ پشتی خاله پریزاد رو بغل کرد من دی....

شایا تند خیز برداشت و دستشو رو دهن سیلا گذاشت:

عمو جون فکر نمیکنی بعضی از حرف ها رو هر جایی نمیزنن؟

سیلا سرش رو تکون داد تا شایا دستشو برداشت باز گفت:

دایی آیان هم پیشونی عمه سهها رو بوسید من دی....

اینبار آیان بلند شد دستشو رو دهن سیلا گذاشت:

دایی جون تو با منو عمو شایا بیا ما باهات کار داریم گلم

اول همه با هنگ نگاهشون میکردیم بعد کم کم انگار معنی حرف های این جغله سیلا رو فهمیدیم سالار با خشم به اون چهار تا چشم دوخته بود هر چهار تا خودشونو جمع و جور کردن ثمر خانوم خواست حرفی بزنه اما سالار دستشو آورد بالا زد بهشون:

الان همه میگن جوونین همین الان میگم اول به شما دو تا پسر حرف هیچکس برام مهم نیست خواهر و برادر پریچهر خواهر و برادر خودمن الان پای هر چهار تای شما بکارم اینجا تهران و آزادی نیست منم مثل شما میتونستم همه نوع غلطی کنم

۲۲ سال پریچهر زخم بود میدونین وقتی ۱۷ سالش بود با اسب اومد جلوی ما شایا و ساشا و فرید دنبالم بودن اسبش رم کرد ما هم جلوش بودیم برگشت جلوی ما گفت ما عددی نیستیم من پریچهر و بهتر از هر کسی میشناختم اما تظاهر به نشناختنش کردم کلی حرف بارم کرد و آخرم کلی با سامین دل و قلوبه بهم دادن من حتی یه بارم بهش نزدیک نشدم فقط جز یه شب اونم شبی که سیلا بدنیا اومد رفتم تو اتاقش موهاش رو ناز کردم که فکر کرد آرمانم تا صبح تو بغلم خوابید اما حتی تا الان با اینکه تو دو سال داره میره که زخمه اما هنوزم نفهمیده یاد بگیرین تا محرمتون نشده نزدیکش نشید به نفع خودتون یا یکی یا هیچ کس اون آیناز هم مامان گفت واگر نه زن من پریچهر بود نه کس دیگه ای

تند گفتم:

اه پس تو بودی که اومدی تو اتاقم منو ناز کردی؟  
من بدبخت فکر میکردم آرمانی چه راحتتم تو بغلت لم داده بودم .  
تو هم که اصلا حرفی نمیزدی نامردا!  
با همون جدیت نگاهم کرد:

تو هم خیلی دست رو دم اینا میکشی که این همه پررو شدن بار اول و آخر باشه بار بعد حتما بد تر برخورد میکنم

هر چهار نفر مثل بچه های خطا کار با هم دیگه همزمان گفتن:  
چشم ارباب سالار خان بار اول و آخره

به بقیه نگاه کردم:

شما خسته نشدید؟  
بگم بهتون اتاق نشون بدن؟

همشون بلند شدن عمو مهربون گفت:  
دخترم امروز کلی خوش گذشت اون دوتا مرغ عشق که بهم رسیدن ما هم دیگه بریم جا خوش کردیم کاری نداری؟

وا بمونید خب؟

نه عمو جان کلی کار داریم خداحافظ

بعد از عمو همه ردیف خداحافظی کردن انگار منتظر عمو بودن

که راه بیفتن برن بعد از رفتنشون رفتم رو مبل لم دادم ساتیار دستش رو سینه ام گذاشت خندیدم:

آخی پسرم شیر میخوای؟  
سرش و رو سینه ام گذاشت .  
لپشو آروم کشیدم:  
شیر میخوای الان بهت میدم اما اول بریم بالا تو اتاقتون

سالار اومد ساتیار و از بغلم جدا و بغل کرد:

بلند شو تا بریم پسرا خیلی گرسنه ان رو اون پله ها هم سنگینه اگه بغلش کنی

حرصی گفتم:

اصلا دوست دارم بغلش کردم

اومد نزدیکم زل زد به چشمم نزدیک تر شد چسبیده بود بهم :

بریم بالا کارت دارم ببینم اونجا هم زبونت درازه یا نه؟

که راه بیفتن برن بعد از رفتنشون رفتم رو مبل لم دادم ساتیار دستش رو سینه ام گذاشت خندیدم:  
آخی پسرم شیر میخوای؟

سرش و رو سینه ام گذاشت .

لپشو آروم کشیدم:

شیر میخوای الان بهت میدم اما اول بریم بالا تو اتاقتون

سالار اومد ساتیار و از بغلم جدا و بغل کرد:

بلند شو تا بریم پسرا خیلی گرسنه ان رو اون پله ها هم سنگینه اگه بغلش کنی  
حرصی گفتم:

اصلا دوست دارم بغلش کردم

اومد نزدیکم زل زد به چشمم نزدیک تر شد چسبیده بود بهم :

بریم بالا کارت دارم ببینم اونجا هم زبونت درازه یا نه؟

نچ من اصلا نمیام خودت تنها برو

کی گفته؟

شما حتما باید با من بیای من کارت دارم بدو بدو

با هم رفتیم بالا لباسمو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم:

باباشون پسرا رو بیار تا بهشون شیر بدم بخوابن

سالار پسرا رو کنارم گذاشت و دراز کشید :

خانومم زود تر بچمون بدنیا بیاد انشالله بچه های بعدیمون

جوری نگاهش کردم که خودش گفت:

باشه بابا دیگه تکرار نمیکنم همین سه تا بسته

خودمو کمی کشیدم بالا و حالت نیمه نشسته در اومدم ساتیار نگاهم میکرد بغلش کردم گذاشتم رو شکمم: میدونم گرسنه ای ولی صبر کن کمی این همه عجول نباش گلکم سینه ام رو گذاشتم دهنش تند تند میک میزد و میخورد اون سپنتا کوچولو هم با حسادت نگاهش میکرد سالار اخمو سپنتا رو گذاشت رو شکمم:

یا به هر دو شیر بده یا هیچ کدوم

با تعجب نگاهش میکردم که اشاره کرد بهشون شیر بدم

مشغول شیر دادنشون شدم هر دو با ذوق میخوردن با حرص گفتم: والا الان عین این ماده گاو های اسرائیلی که همزمان چند تا گوساله رو شیر میدن شدم

سالار یهو قهقهه بلندی زد و نیمه نیمه گفت:

تو ماده گاو نیستی پریچهری که دوتا پسر دوقلو بدنیا آورده و مجبوره با هم بهشون شیر بدی

بچه ها که سیر شدن رفتم تو آغوش گرم سالار یه دستشو دور کمرم و یکی رو تو موهام فرو و ناز کرد:

خانوم میدونی چقدر خوشحالم که تو مال منی؟

من ۳۲ سالمه تو این سی و دو سال بدون تو زندگی من هیچ رنگ و بویی نداشت .

قبلا من همش تو سرنوشتی به سیاهی و تاریکی شیم غرق بودم و مشغول کشیدن سیگار مشکی و برگ بودم اما تو اومدی دنیامو رنگی کردی من مثل مجنون پریشونت بودم.

مجنونی که پریشون شده پریشون لیلی زیباش لیلایی که شر و شیطون بود هیچی جز خودش و شیطونیش مهم نبود تو غرور پولادین ارباب سالار خان خشن و وحشی رو نابود و تو قلب سنگیش خونه کردی تو سالار مغرور رو عاشق کردی این کار تو کار هر کسی نیست پریچهرم

زل زدم به چشمای پر از عشق و محبتش با مهر عمیق قلبم گفتم:

سالار تو هم پریچهر جدی و خشک رو عوض کردی تو هم قدرت تغییر دادن کسی رو داری ولی با عشقت قدرت عشق بالاست منو تو با عشقمون همو عوض کردیم اگه عاشق نشده بودیم اصلا نمیتونستیم همو تغییر بدیم

«یک سال بعد»

الان یک سال گذشته یک سال پر از فراز و نشیب ها تو این یک سال پسر های من یک سال و نیمه اشون شده دخترکم رفت تو چهار سال نی خوشگلم که بدنیا اومد و یه چیز جذاب دیگه اون چهار کفتر های عاشق بعد از یک ماه به عقد هم در یک روز در اومدن و بعد از چند ماه هم که عروسی کردن بچه منم که یه دخمل خیلی نازنه اسمشم سما خانومه سالار خان بزرگ هم یک جشن خیلی خیلی عظیم و بزرگ شاهانه گرفت .

مشغول بازی با بچه هام بودم که سالار از بیرون اومد معلوم بود خسته است سریع بلند شدم رفتم سمتش:

سلام عشقم خوش اومد خسته نباشی عزیزم

کتش رو از تنش در آوردم:  
امروز چطور بود شرکت ها چطورن؟

همونجور که منو بغل و بلند میکرد گفت:  
هیچی خوب بودن ساشا و شایا هم که هستن اونا کمک میکنن در نبود من عزیزم

چرخید به ساتیار و سپنتا نگاه کرد:

بعد از من شرکت ها دست ارباب ساتیار و سپنتاست اون ها میشن مالک شرکت ها سیلا و سما خانومم میشن سرور این عمارت بزرگ شاهین ها

منم به بچه هامون نگاه کردم:

عشق من ...

همسر من...

عزیز من...

آسمان من...

زمین من...

روح من...

ایمان من...

دین من..

تمام من...

زندگی به ظاهر سخت است . و در عمق باطنش آسان،

بیا با قلمو های عشق و محبت زندگی به ظاهر سختمان را رنگی کنیم و تمام دیوار های پولادینش را رنگ بزنیم رنگ های متفاوت را همه چیز زیباست اگر زیبایی های دنیا را با چشمانی باز تماشا کنیم.

رو چشمام بوسه گذاشت:

میدونی چقدر دوستت دارم؟

اوتقدری که اگه خدا همین الان بگه باید جونتو فدای عشقت پریچهر کنی با ذوق و خوشحالی میگم چشم این جون که ارزشی نداره روح ، دین ، ایمان و تمام من پریچهرمه ما یک روح در دو جسمیم .

چشممامو باز کردم:

سالار در این حد دوستم داری؟

منو تو آغوشش فشرد ، سرم تو چهار چوب اندامش و روی شونه اش گذاشت موهای بازمو ناز کرد:

قسم به اون خدای بالای سرم بیشتر از خودم و همه کس دوستت دارم تو همه چیزمی اینقدر عاشقتم که توانایی توصیفش رو ندارم

سرم و به سینه اش چسبوندم صدای قلبش که بیتابانه خودش رو به سینه اش میکوبید به گوشم میرسید باز لب زد و شعری رو زمزمه کرد زیر لب:



(به جنگ که فکر می کنم.

زخمی می شوم.)

(به کویر که فکر می کنم.

تَرک بر می دارم.)

(به آسمان که فکر می کنم.

پایین می افتم.)

(و هر وقت به جنگل می اندیشم.

گله ای از گوزن ها.

از رویم رد می شود.)

جرات فکر کردن به تو را ندارم.

دریا!

نام عمیقی برای یک معشوقه است

و من،

هیچ وقت شنا کردن بلد نبوده ام

\*\*\*\*\*

بسان آسمان پاکم دلم چون آبی دریا

ولی در فصل دلتنگی خزان آشنائیها

یکی آشنایم هست، در این نا آشنائیها

مراجان جانان است و با عشق هم معنا

«پایان رمان»

شروع: ۱۷/۱/۱۳۹۶

♡ پایان در : ۲:۲۱ بامداد ♡

۲۰/۴/۱۳۹۶

نویسنده :

بنت الهدی.ج یا بنت الهدی جهانگیری

انجمن برتر رمان سیتی

\*\*\*